اشارات

ESHARAT

فروردین ۱۳۸۴

۷۱



زمزمه های آسمانی

معراج سبز

پرشاخه‌های نور

شهید وصال

زخم زیتون

از دریچه زمان

تو را من چشم در راهم

بسم الله الرحمن الرحيم

فصلنامه اشارات - شماره ۷۱

نویسنده:

اداره کل پژوهش های اسلامی رسانه

ناشر چاپی:

مرکز پژوهشهای اسلامی صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

فصلنامه اشارات – شماره ۷۱

مشخصات کتاب

اشارات ۷۱

عنوان و نام پدیدآور:اشارات[پیایند: مجله]

مشخصات نشر:قم؛ تهران؛ مشهد: مرکز پژوهشهای اسلامی صدا و سیما، ۱۳۸۴ -

فاصله انتشار:ماهانه

شاپا:۱۷۳۵-۷۴۰۳

شاپای اشتباه:۱۷۳۵-۷۴۰۲

یادداشت:این نشریه در بعضی از شماره ها با توجه به ایام خاص با عنوان "اشارات ایام" منتشر می شود.

یادداشت:صاحب امتیاز: اداره کل پژوهش های اسلامی رسانه

مدیرمسئول: داوود رجبی نیا

سردبیر: علی حسینی ایمنی

مدیرمسئول دوره جدید: علیرضا رنجبر

عنوان دیگر:اشارات ایام

موضوع:ادبیات فارسی -- نشریات ادواری

ادبیات فارسی-- قرن۱۴--نشریات ادواری

اسلام و ادبیات-- نشریات ادواری

شناسه افزوده:رجبی نیا، داود، ۱۳۴۷ -، مدیر مسئول

حسینی ایمنی، سیدعلی، ۱۳۵۱ -، سردبیر

شناسه افزوده:صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران. مرکز پژوهشهای اسلامی

رده بندی کنگره:PIR۴۰۰۱

رده بندی د...:۸فا۹۰۶۲۰۵/۰

شماره کتابشناسی ملی:۱۳۰۴۷۱۱

دسترسی و محل الکترونیکی:Esharat@IRIB.ir

زبان متن نوشتاری یا گفتاری و مانند آن:فارسی

ص: ۱

حرف اول

«یا محوّل الحول و الاحوال»

سلام!

خداوند را شاکریم که با ما توفیق آن داد تا بار دیگر، سلام بهاری مان را نثارتان کنیم.

سالی گذشت و سالی دیگر آغاز شد و ما در این تکرار تازگی، رسالتی داریم.

سال نو، فصل محاسبه انسان است؛ فصلی است که باید دفتر بدهی انسان به وجدان، بسته، سدّ تکامل انسان، شکسته و شیطان، از وسوسه های بی سرانجام خویش، خسته شود.

نوروز، هنگامی عید است که بتوانیم حسابگر خوبی باشیم، ضعف هامان را بشناسیم، با «تدبیر» و «جهاد» خویش، از آن بگریزیم و دوباره آغاز شویم؛ آن وقت، «هر روزمان، نوروز» خواهد بود.

بهار، تنها بهانه ای است برای تفکر؛ مگر نه این که مولای پارسایان، علی(ع) فرمود: «کُلُّ یَوْمٍ لا یُعْصَی اللّهُ فِیهِ فَهُوَ عِیدٌ؛(۱) هر روزی که در آن نافرمانی خدا نشود، عید است»؟

در شماره ۶۹ اشارات، به موضوع «درگذشت پروین اعتصامی»، در تاریخ ۱۵ بهمن پرداختیم؛ در حالی که سالگرد این شاعره ارجمند، ۱۵ فروردین است. ضمن این که از بابت این اشتباه بزرگ، از همه خوانندگان ارجمند، عذرخواهیم، برای استفاده از متن های این مناسبت،

دوستان را به اشارات بهمن ۱۳۸۳ ارجاع می دهیم.

حرف آخر این که، چون «اشارات»، چند ماه زودتر از تاریخ منتشر می شود و به دلیل در اختیار نداشتن تقویم سال جدید،

۱- . نهج البلاغه، حکمت ۴۲۸.

یاسر»، خطا از آب درآمد. با حساب ما – که اسفند را ۲۹ روزه فرض کردیم – ، این مناسبت ها،

مربوط به اول فروردین می شدند؛ ولی دریافتیم که اسفند امسال، سی روزه است. بنابراین،

مناسبت های بالا، به ۳۰ اسفند ۸۳ مربوط می شود، نه ۱ فروردین ۸۴ . با همه اینها، در این شماره، به این دو مناسبت هم پرداخته ایم؛ در واقع، «اشارات» سال جدید، از ۳۰ اسفند ۸۳ آغاز شده است. امیدواریم اشارات، به موقع به دست ارجمندان برسد تا از مطالب این دو مناسبت هم

بهره ببرند.

سال نو مبارک! ما را رها نکنید

سردبیر

ص:۲

زمزمه های آسمانی

هیچ، مثل غبار/حمیده رضایی

حمیده رضایی

آسمانِ روبرو، آسمان نیست.

هوای مقابل، پیچیده در مه آلودگی و تراکم.

پروردگارا! خاک، پاهایم را در خود فرو مکیده است؛ رهایم کن از بندِ بسته بر بند بندِ پیکرم.

خدایا! تنهایی ام را سر بر کدام دیوار بگذارم و های های گریه کنم؟

چشم هایم را به کدام آسمان بدوزم؟ تلخی لحظه ها بی خودم می کند؛ هیچ صدایی نمی شنوم، جز انعکاس روزها و ثانیه ها.

خدایا! این کالبد خاکی، عجیب روحم را در خویش فشرده است، رهایم کن از خاک.

نور، چشم هایم را مبهوت کرده است. باید بگذرم، هر چه دریچه، روبرویم گشوده باید، هر چه آسمان، گسترده باید، هر چه خاک، فرو خمیده باید!

دست هایم می چینند از شاخه های آسمانی نور

خدایا! از هر چه می گذرم، دلبستگی ها رهایم نمی کنند؛ خاک، پیچیده در پایم، ریه هایم از هوای تعّلق پُر است؛ یاری ام کن تا از همه چیز بگذرم.

تنها باید به تو برسم، مرا از هر چه و هر چیز بگذران!

ای خدا! صدایم را می شنوی؟

خدایا! بر هر دیوار که تکیه داده ام، بر سرم آوار شده است؛ تکیه گاهم تویی.

معبودا! از کدام محور، رو به خورشید چشم بچرخانم؟

بالی برای پریدن، هوایی برای نفس کشیدن؛ باید رها شوم.

خسته ام؛ آن قدر که گام های بی سرانجامم نمی پویند و نمی کاوند.

هزار فانوس در سر انگشتانِ تقدیرم سوسو می زنند؛ خدایا! بی هیچ دلبستگی می خواهم بگذرم؛ سجّاده ای، و دیگر هیچ.

با تو به سخن ایستاده ام.

خدایا! دست یاری دهنده ای مرا به عبور وا داشته است.

یا اللّه، یا اللّه، یا رحمن یا رحیم! کلمات، بیرون می جهند از دایره ذهنم؛ خدایا! لحظه ای مرا به

خود وامگذار که تالاب های گناه، دهان گشوده اند تا ببلعند پیکر خاکی ام را.

روح افلاکی ام را پرواز ده از این خاکدان بیهوده که بی توجّه تو ناچیزتر از غباری محو می شوم.

مرا به نیستی مسپار؛ هستی ام بخش، تشنگی به نورم را سیراب کن که بی لطف تو نه آسمانم آسمان است و نه هوایم هواست.

در جستجوی عفو خداوند/امید مهدی نژاد

امید مهدی نژاد

بار خدایا! بی عیب آفریدی؛ طفلی بودم، به مهرم پروردی و روزی ام دادی، چندان که بی نیاز شدم.

بار خدایا! در کتاب بشارت هایت که بر ما فرو فرستادی، خواندم که: «ای بندگان من که خویش را به تباهی افکنده اید! از بخشایشم نومید مباشید، که خداوندتان از هر گناهی که کرده اید خواهد گذشت». و تو خود بهتر می دانی که پیش از این چه ها کرده ام.

ص:۴

اگر نبود آن چه از عفوت امید می رود که هر ناروایی را بپوشاند، هر آینه تار و پودم از هم می گسیخت و اگر کسی را یارای آن بود که از پرورنده اش بگریزد، من اوّل کسی بودم که از روی شرم، از پیش روی تو می گریختم.

امّا هیچ پوشیده ای در زمین و آسمان نیست، مگر آن که به چشم تو آشکار است؛ پس تو خود بهترین شمارنده و بهترین کیفر دهنده ای.

این منم؛ بیچاره خاکسار که اگر کیفرم کنی، شایسته کیفرم و عذاب من جز عدل تو نیست؛ ولی اگر از من در گذری... چه بگویم که از آغاز در آغوش عفو و بخشایشت بوده ام.

بار خدایا! تو را به نام های پنهان و شکوه در حجاب پرده ها نهانت، بر این جان پریشان و این مشت استخوان ترسان، رحم آر.

آن که هرم خورشید را تاب نمی آورد، آتش قهرت را چگونه تحمّل کند؟ آن که بانگ رعد را شنیدن نمی یارد، غریو خشمت را چگونه تاب آورد؟

پادشاهی تو والاتر از آن است که فرمانبری فرمانبرانت چیزی بر آن بیفزاید و حکمرانی ات پاینده تر از آن که نافرمانی گنهکاران چیزی از آن بکاهد.

پس بر من رحم آر، ای مهربان ترین مهربانان! از گناهم در گذر، ای شکوهمند بلند مرتبه! توبه ام را بپذیر، ای پذیرنده آمرزگار!

این شاخه سبز /سید حسین ذاکرزاده

سید حسین ذاکرزاده

این شاخه سبز را در دهان من بگذار.

آری! همین نیایش بی ادعا را می گویم. تو بخواه تا برای یک بار هم که شده، مزه این اشتیاق را مزه مزه کنم.

آخر می دانی که! اگر به من باشد، اگر به این یک ذره همت فراموش شده در حاشیه قلب من باشد، حتّی همین التماس، همین درخواست هم از من سر نمی زند؛ چه رسد به نیایش با تو.

باور کن پیراهنِ فهمِ شکوهِ تو برای من گشاد است؛ اصلاً نه برای من، حتّی برای کسی که هیچ وقت تو را در آغوش لحظه هایش فراموش نکرده هم زیاد است.

برای همین، هر چه از تو می گوید، سیراب نمی شود. هر چقدر تو را با دقایقش شریک می کند، باز کم می آورد در برابرت. آن وقت می فهمد که تا به حال اشتباه می کرد؛ اشتباه می کرد که برای تو سهمی از لحظه ها کنار می گذاشته، در حالی که باید بی هیچ شراکتی، خودش را دو دستی تقدیم تو می کرد.

از خودم چیزی ندارم؛ نه لحظه روشنی، نه میراثِ سبزی که به باغ یا باغچه ای ارث برسد. حتی همین ناله جا مانده در فراموشی گلویم هم باقیمانده انعکاس صدای دیگری است.

خدایا! در پیمانی که با تو بسته ام، خودت باید کمکم کنی؛ وگرنه مرا که می شناسی؟! قبلاً هم گفته ام، بی چراغ حرف می زنم؛ بی راه، راه می روم؛ بی چمدان، می زنم به قلب جاده.

دوباره لقمه بزرگ تر از دهَانم برداشتم. قرارم را از یاد بردم؛ قرار شد مَن خودم باشم.

تو خدای لا شریکی؛ خدایی که آغوشش برای هر کسی که به طرفش بیاید باز است؛ به شرطی که صادق باشد.

طعم اشک/امید مهدی نژاد

طعم اشک(۱)

امید مهدی نژاد

خداوندا! لغزیدم و لغزیدنم، جامه زبونی بر تنم پوشاند. از تو دور ماندم و دور ماندنم، رختِ بی چیزی تنم کرد و تباه کاری ام چندان شدّت گرفت که دلم را به کشتن داد.

پس بگذار به سوی تو بر گردم تا زنده اش کنم، که تویی تمام اشتیاق و منتهای آرزویم.

قسم به جلال و جبروتت که جز تو کسی نیست که ننگ گناهانم را با پرده عفو بپوشاند و بر دلشکستگی ام مرهم لطف بگذارد.

خداوندا! بازگشته ام و در پایت افتاده ام و خود را مثل بنده ای گوش به فرمان، به تو تسلیم کرده ام. اگر مرا از خود برانی، دست به دامانِ که شوم و اگر مرا از درگاهت باز گردانی، از که پناه بجویم؟

وای از بد کاری و بد نامی ام؛ داد از شرمساری و بی اعتباری ام!

۱- برداشتی از مناجات توبه کاران، مناجات خمس عشر.

خداوندا! تویی که بنده نوازی ات، پرده پوش سیاه ترین گناهان است و مهربانی ات، پیوند شکسته ترین استخوان ها.

تو را ناله می کنم که گناهان آشکارم را ببخشی و در بیابان خشک محشر، خنکای آمرزشت را به مذاق جانم بچشانی و از ردای عفوت، برهنه ام نگذاری.

خداوندا! به ابر بخشایشت بگو که بر مرداب گناهانم سایه بیندازد و باران مهربانی ات را بفرست که زشتی هایم را بشوید و به سرزمینی دور بریزد.

خداوندا! اگر پشیمانی از گناه توبه است، به عزّتت که پشیمانم.

اگر پوزش از اشتباه، انابه است، به جلالت که عذر خواهم.

خداوندا! مرا به سوی خود برگردان، که بر این کار توانایی.

از من در گذر، که بر گناهکاران شکیبایی.

بر دلم رحم آور، که از احوالش آگاهی.

خداوندا! تو خود، دروازه ای به بهشت بخشایشت گشودی و توبه اش نام نهادی.

تو خود گفتی: «نزد من باز آیید؛ آن چنان که دیگر از من دور نشوید».

که از این پس بهانه ای ندارد، آن بی نصیبی که درهای باز بهشت را دید و داخل نشد.

خداوندا! اگر گناه از بنده ات زشت است، عفو از تو زیباست. من اوّل بنده ای نیستم که سر از حکم تو پیچید و پشیمان شد و تو او را نزد خود باز خواندی و اوّل ناسپاسی نیستم که از امر تو رو گرداند و بازگشت و تو او را بخشیدی.

خداوندا! تو درماندگان را دستگیری و زخم خوردگان را مرهم.

بر بندگانت چه دل رحمی که آشکار و نهانشان را می دانی و بر کرده هایشان پرده عفو می کشی!

میان تو و دلم، لطف و کرمت را میانجی گرفته ام و بر آستان بخشاپشت، بزرگواری و مهربانی ات را وسیله ساخته ام.

تو را به فضل و عنایتت می خوانم؛ جوابم ده.

به تو امیدوارم؛ نا امیدم مساز.

توبه ام را بپذیر و ننگ گناهانم را بپوش، که تویی مهربان ترین مهربانان!

تو را سپاس!/محمد سعید میرزایی

محمد سعید میرزایی

خدایا! تو را سپاس می گوئیم که سهم تمام پنجره های شهرمان را از خورشید و روشنی دادی.

تو را سپاس می گوئیم که شبنم را میهمان باغچه ها کردی.

تو را سپاس می گوئیم که پنجره های سرزمینمان را از عطر گندم سرشار کردی و به باغ ها برکت دادی.

خدایا! تو را به خاطر همه نعمت های خوبت شکر می کنیم و از تو می خواهیم ما را از ناسپاسان قرار ندهی.

خدایا! تو یک روز دیگر را هم به ما هدیه دادی؛

یک روز روشن که ما بتوانیم در آن به دنبال روزی برویم،

تلاش بکنیم و بتوانیم بنده های خوبی برایت باشیم.

خدایا! از تو سلامتی و بهروزی می خواهیم برای مردم سرزمینمان.

خدایا! امروز هم می گذرد و همه امید فرداهای ما تویی!

خدایا! گام هایمان را استوار بدار و خونِ تلاش و حرکت را در رگ هایمان جاری کن.

خدایا! زیر بارش مهربانی هایت، دل ما را تازه کن؛

تازه تر از غنچه هایی که در یک صبح پس از باران باز می شوند.

خدایا! یک بار دیگر تقویم جهان ورق خورد

و ما یک بار دیگر در یک صبح روشن چشم باز کردیم.

و تو یک بار دیگر ما را به تماشای زیبایی های زندگی میهمان کردی

و فرصتی دوباره برای بهتر شدن و بهتر زندگی کردن به ما دادی.

خدایا! به ما کمک کن که قدر لحظه های عمرمان را بهتر بدانیم.

ص:۸

و بهترین بذرهای طاعت و بندگی را در کشتزار زندگیمان بکاریم، تا فردایی روشن را پیش رو داشته باشیم.

خدایا! باز هم این صبح روشن را با نام تو آغاز می کنیم.

خدایا! دل های ما را به گیاه و باران و شکفتن پیوند بزن.

حتی در زمستان هم نفس های ما را به خود بهاری کن.

خدایا! هر روز را با نام تو آغاز می کنیم و با نام تو در جاده زندگی قدم می گذاریم؛ آن قدر افق نگاهمان را وسیع کن که امتداد پروازمان، بالاترین اوج ها را زیر پا بگذارد.

خدایا! هر کسی تو را به یک نام می خواند، هر کسی یک جلوه از تو را می بیند، تو در هزار آینه هستی، تو در همه جا هستی؛ حتی لحظه ای نظر لطفت و رحمتت را از ما مگیر.

خدایا! سبزترین لحظه های ما وقتی است که در هوای بهاری نیایش تو نفس می کشیم و دست های قنوتمان عطر نام تو را می گیرد و پروانه های دعا از لب هایمان پر می گیرند.

ای بی نیازترین! /معصومه داوود آبادی

معصومه داوود آبادی

خدایا! درختان اگر این گونه سبز قد کشیده اند، از آن روست که با سر انگشتان نیازشان از برکه های زلال رحمت و جبروت تو می نوشند.

کوه ها اگر این چنین استوار بر پا ایستاده اند، به آن سبب است که سرهای سنگی شان را بر آستان جلال تو می سایند و انسان، این جان مایه هستی اگر در کوران رنج های روزگار از پای نمی نشیند، تنها بهانه اش رسیدن به دروازه روشن بندگی توست.

ای خالق جاویدان! بغض های تنهایی ام را در شب هایی چنین بی مهتاب، در آغوش کدام

دوست به گریه بنشینم جز تو؟!

ص:۹۰

دستان نیازم تاول خیز آتشی عظیم است؛ همان شعله ها که از هیزم فراق تو زبانه می کشند و چشمان رنجورم را تراکم تاریکی، بی فروغ کرده است.

با من بگو در بی نهایت این همه تلاطم، جز در سرزمین رأفت و آرامش تو در کجا مسکن گزینم؟!

معبودا! بدون تو، من آن جزیره متروکم که کتاب انزوایم را قلم های جهان، نگارش نمی توانند و امواج دریاها، روح عاصی ام را به شگفتی می ایستند.

بی تو در حجم متراکم دردهایم به عمق دره نومیدی فرو می غلتم و آسمان جانم را ابرهای تیرگی فرا می گیرد.

ای بزرگ شکست ناپذیر! روح توفان زده ام را به تو می سپارم و از پس لحظاتی سرد و مه آلود، خورشید بی زوال کرامت را می جویم.

تو را می خوانم با حنجره ای زخمی و دهانی عطش آجین.

صدایت می زنم و نگاه دردمندم بر دور دست شهر تو خیره می ماند؛ شهری که کوچه های آفتابی اش را در خواب های کودکی ام قدم زده ام و بر دوش پرندگان سپیدش به اوج رفته ام.

نیاز دستانم را تنها تو پاسخی، ای بی نیازترین!

به سوی تو/طیبه تقی زاده

طیبه تقی زاده

روی بازگشت ندارم.

پای می کشم که برگردم، امّا بند بند وجودم درد طاقت فرسای این جدایی را حس کرده است.

طعم تلخ این دوری، هنوز در رگ هایم جاری است.

این درد جانکاه، چنان تا پوست و گوشت و استخوانم نفوذ کرده است که هیچ طبیبی جز تو نمی تواند آن را دوا کند.

پای می کشم که برگردم، نمی توانم.

عرق شرم بر روح یخ زده و منجمدم مانده است.

هر بار که پرونده های روسیاهی ام را با کلاه قضاوت خویش مرور می کنم، چیزی جز توبه نامه های شرمندگی و خجلت نمی یابم.

روی بازگشت ندارم و می خواهم برگردم؛ ولی تصور این که یک بار دیگر در سیاهی شوم لحظه های بی تو بودن سپری کنم، مرا به وحشت می اندازد.

می خواهم باز گردم.

می خواهم همچون پروانه ای به گرد شمع نور تو بچرخم و لحظه ای از پرتو نور هدایتت دور نباشم.

می دانم کسی نیستم، جز توبه کننده ای عهد شکن.

می دانم کسی نیستم، جز پرنده ای بی بال و پر که اسیر قفس نفس خویش شده است، پرنده ای که روزی در جوار رحمت تو، مرغ باغ ملکوتت بوده است.

بارالها! تو را می خوانم؛ با زبان الکن خود، با تمام ناتوانی ام، با تمام بی کسی ام.

ای کریم جرم پوش، بار دیگر این بنده بی پناهت را زیر سایه لطف و کرم خود گیر، بر دست و زبان او ببخش هر آن چه بدی که کرده است.

ای که وجودم همه از توست و بی وجود تو هیچ وجودی نیست!

این غبار گم شده در ذرّات هستی ات را دریاب.

ای سبز رئوف/باران رضایی

باران رضایی

بهارم کن!

الهی! یگانه بهار! ای طراوت سبزه زاران!

بار دیگر چشم های خواب آلود زمین، به اذن تو گشوده شد.

باز تو خواستی تا درختان به یاد آن مسافر سبز پوش، قبای سبز بر تن کنند و چشمه ساران، صفای دیدگانش را به قاب بنشینند.

اینک که دیگر بار، بر جانِ خسته زمین روح دمیده ای و لبخند بر چهره گل ها نشانده ای،

لحظه ای هم دیدگانِ عنایتت را بر این روح زمستان زده سرد بگشا.

ببین که چگونه در جاده های لغزنده عصیان گرفتار آمده ام و خورشید در سرای تاریک و سردِ وجودم نمی تابد.

سبز رئوف!

آغوش گرم مهر و یاری ات را به سوی من بگشا؛ پناهم دِه تا در حریر عنایت تو جان بگیرم.

بهارم کن و بگذار آفتابِ مهربانی ات تا همیشه بر سرم سایه افکند.

تنها تو را می جویم/اکرم سادات هاشمی پور

اکرم سادات هاشمی پور

مهربانا، تنها تو را می جویم که پناه بی پناهانی و تنها تو را می خوانم که امید ناامیدانی. ای همیشه نور و عظمت و عشق و جلال! با تمام معصیتم به امید بخشایش تو، به درگاهت آمده ام.

ای شیواترین کلام عبادت نثار تو! در آرامش مدام نگاهت آرام می گردم و در آغوش گرم یاد تو به رویا می روم، تا از ناکجای رویاهایم دست کرم و بخششت، افکار همیشه پریشانم را به صراطی مستقیم برساند.

پروردگارا! خفته در تنهایی و تاریکی، به تو می اندیشم؛ به سپیدی مطلق.

مهربانا! بی سامانی ام را با «أَلا بِذِكْرِ اللّه ِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوب» سامان می بخشم و پاسخ خواسته های گاه و بیگاهم را که خلاصه شده در سفره رحمت و کرامت توست، تنها در «أَمَّنْ يُجِيبُ الْمُضْطَرَّ إذا دَعاهُ وَ يَكْشِفُ السُّوء» می جویم.

ای خواندنی جاودان! در نمازم که سراسر نیاز است، محبت بی کران تو را می جویم و لطف همیشگی ات را قدر می نهم. به امیدی که بین گناهکاران توبه کننده ات بپذیری ام.

شب مویه ها/اسماء خواجه زاده

اسماء خواجه زاده

شب مویه های مرا صبور می شنوی

با هر لحنِ نخوانده ای

ص:۱۲

نهان و آشکار

و لبریزم می کنند

اجابتِ رحمانیّت شانه های تو

که هق هق چشم های مرا

آبرو داده اند.

«یک شکر تو از هزار»/اسماء خواجه زاده

اسماء خواجه زاده

الهی!

ای همیشه در دسترس!

از من تنها همین مانده، قلبی زنگار گرفته، نَفْسی افسار گسیخته و تنی به گناه آلوده.

نگاهم شعله ور است از ندامت، گلویم آتش گرفته از بغض های آتشین.

امشب باید بگریزم از این همه سنگینی گناه که گناهانم گرهی کور شده بر چشم بصیرتم.

الهی!

چگونه توانستم این چنین ناسپاسانه، بر زانوی شِکْوه بنشینم و این هم شُکوه را نادیده بگیرم؟

چگونه توانستم از کرانه کرامتت بگذرم و گُلی نچینم؟!

باید امشب پا بر خودم نهم و به خویشتنم برسم.

باید قبله ایمان را بیابم.

الهی!

«اگر چه مست و خرابم، تو نیز لطفی کن

نظر بر این دلِ سر گشته خراب انداز»

باید در پیشگاهِ تو، غرورم را قطره قطره به خاک اندازم.

باید سنگِ تواضع و خاکساری بردارم و این سَرِ گران را بشکنم.

این منیّت پوشالی را خرد کنم.

ص:۱۳

الهی!

از تو تنها مدد می طلبم.

یاری ام کن تا یک بار دیگر بر دیوار امیدت تکیه کنم.

«من بی تو دمی قرار نتوانم کرد

احساس تو را شمار نتوانم کرد

گر بر تن من زبان شود هر مویی

یک شکر تو از هزار نتوانم کرد»

بگذار بی محابا در دریای محبتت غرق شوم!

بگذار شکوفه های عفاف، زیبنده دامانم شود!

الهی!

چگونه از تو ننویسم، دست از یاری ات بشویم و از تو روی بگردانم؟!

چه سبکبارانه شانه هایم می لرزد.

احساس می کنم گریخته ام از این همه سنگینی.

دستانِ نوازشگر اشک را بر چهره ام حس می کنم.

می چرخم و می چرخم.

از حاشیه مهربانی هایت گذر می کنم.

به هر سو می نگرم، تو پیدایی و من گُم.

بی درنگ زمزمه می کنم:

«یا رب از ابر هدایت برسان بارانی

پیشتر زان که چو موجی ز میان برخیزم»

باید همیشه بخوانم:

«یک شکر تو از هزار نتوانم کرد».

اگر از من دریغ شوی... /اسماء خواجه زاده

اسماء خواجه زاده

خدایا! خودت را از من اگر دریغ کنی، چه خواهم داشت؟

بی تو، چه خواهم داشت جز تنی که در خاک می تپد، بی آن که از زندگی چیزی بداند؟

ص:۱۴

بی تو، چه خواهم داشت که به تفسیر عشق بنشینم و در نیاز و خواستنش از هر چه هست ها بگریزم؟

بی تو، چه خواهم داشت که به شوق خواندن نامش آغاز کنم؟

بی تو، چه خواهم داشت که بدانم در بی انتهای تنهایی اش صدایم را می شنود و بی اجابتم نمی گذارد؟

بی تو، چه خواهم داشت جز دریغ و افسوس؟

خدایا! بی تو چه خواهد ماند از من، جز تنی مانده در خاك... ؛ دست هایی مانده از افلاك... ؟!

وجودم را بهاری کن!/حمزه کریم خانی

حمزه کریم خانی

وجودم را بهاری کن!

یا مقلّب القلوب و الابصار!

پروردگارا! قلبم را به خوشی منقلب کن و دلم را به شادی ملتهب.

چشمم را که روزنه قلب است، پاك ساز و قلبم را که رهرو چشم است، آسوده گردان.

دل و دیده به تو می سپارم؛ پس از بد نگه دارم.

آری! سالی دیگر برآمد و روز نو شد؛ پس قلب و چشم ما را بهارانه کن و بیرون و درون را به لطف خود بیارای.

یا مدبّر اللیل و النهار!

ای آن که چرخش خورشید در دست توست، ای آن که گردش زمین به امر توست، ای آن که نظم هستی به فرمان توست!

کار ما به تدبیر، منظم ساز و تقدیر ما به خوشی مقدر فرما تا تقویم عمرمان بهارانه و روزگارمان سبز شود.

خدایا!

بندگی تو آموختیم و چشم امید به مدد تو دوختیم، رازمان با تو گفتیم و نمازمان به درگاه تو

بردیم. ایمانمان ده و سلامتمان دار.

ص:۱۵

یا محوّل الحول و الاحول!

اکنون که سالی نو از راه رسیده است، عذرم را از گناهان گذشته بپذیر و دلم را در دریای رحمت خود بشوی، تا وجودم چون طبیعت، بهاری شود.

مهربانِ من/نسرین رامادان

نسرین رامادان

خدایا!در این زندان که منم، هیچ روزنه ای به سوی تو نیست، هیچ کس نجاتم نمی دهد از غم، هیچ کس رهایم نمی کند از ماتم.

بر من بتاب، ای خورشید عالم تاب، ای تابش بی دریغ انوارت گرما بخش دل های یخ زده!

خدایا! کجاست انوار رحمتت که پنجره های توبه را به سویم بگشاید و تسلی دهد مرا به زمزمه محبتش؟ کجاست دستان نوازشگری که به ریشه های کوچک صداقتم زُلال زندگی بخشد و امید؟

خدایا! کاسه گدائی ام کوچک است و دستان نیازم بلند، اما جذبه عشق و لطف و عنایتت همیشگی است؛ پس دست خالی ام باز مگردان و شرمنده مردمان این حوالی ام مکن.

مهربان من! با کدامین غزلِ دعا سرایمت که اجابتم کنی؟

با کدام اوصاف بزرگت بخوانمت که جوابم دهی؟

در مروه و صفای کدامین التجا و التماس، به نهایت فقرم اعتراف کنم که چشمه های معرفتت را از بیابان سینه ام بجوشانی؟

ای رحمت واسعه تو سرچشمه امیدواری ام! دوستت دارم؛ اگر چه عملم اندک و همتم کوتاه است.

آمده ام تا از پیله هواها و هوس ها بیرون بزنم و پروانه شدن بیاموزم.

آمده ام تا کوله بار گناهانم را از شانه های خسته ام بر زمین بگذارم تا به آرامشی برسم.

«ای رفیق آن کس که رفیقی ندارد»!

بیا گره از جبین خسته و پشیمانم بردار و آغوش رحمتت را به رویم بگشا ای

مهربان ترین مهربانان!

ص:۱۶

مقام بندگی/زهره شهیدی

مقام بندگی(۱)

زهره شهیدی

پروردگارا!

ای رحمانی که احدی بخششت را منع نتواند کرد.

رحیما!

ای که عمل نیک بندگان را پاداش می دهی و هرگاه بنده ای، دست نیاز به درگاهت دراز کند و در حضورت تضرع و زاری نماید، بر او ترحم می کنی و دعایش را مستجاب و گرفتاری اش را برطرف می نمایی.

یا رفیع الدرجات!

تویی آن بزرگی که مقام بندگانت را پس از آن که در اثر کثرت گناه، خوار و ذلیل شده اند، بالا می بری.

بار الها!

به امید رحمتت رو به سوی تو آوردم، در حالی که می دانم که تو پروردگار منی و بازگشت من به سوی توست.

خدایا!

از کدامین نعمتت بگویم؟ حال آن که تو در کلام سراسر نور وحی فرموده ای «ان تعدوا نعمه اللّه لا تحصوها.»

از نعمت حیات بگویم، که چگونه بعد از این که نیست و نابود بودم، به من زندگی بخشیدی؟!

یا از لطف بی کرانت که چگونه از حوادث زمان و موانع دهر و تغییرات روزگاران محفوظم داشتی؟!

و البته تنها تو می توانی بنده ات را حفظ کنی؛ چرا که تو صانع و خدای منی و کلام قدسی توست که «فاللّه خیر حافظا و هو ارحم الراحمین».

معبودا!

چگونه می توانم شکرگزار این نعمت باشم، که مرا در دوران حکومت رهبران کفر و ضلالت که تو را

تکذیب کرده و با مقام ازلی و ابدی ات سر ستیز داشتند، به دنیا نیاوردی؛ بلکه اراده ات بر این قرار گرفت

۱- برگرفته از دعای عرفه.

که من در زمانی پا به عرصه گیتی بگذارم که نور توحید و یگانه پرستی، از برکت وجود طلایه دار توحید، حضرت محمد امین صلی الله علیه و آله بر گیتی پرتو افکنده و چراغ هدایتت همه جا را روشن کرده باشد.

الهی!

تو همان مهربان و عطوفی که مرا با خلقت کامل و آراسته خلق کردی و به راستی که احسن الخالقینی!

آن گاه که کودکی ناتوان بودم، مرا از بلایا حفظ کردی و تمام اعضا و جوارحم را آن گونه که شایسته صنعت توست، پرورش دادی.

هر سال بر تربیتم افزودی تا این که به حد رشد و کمال رسیدم؛ آن گاه، معرفتت را به قلبم الهام و مرا حیران عجایب حکمت های خویش نمودی.

عبادتت را بر من واجب کردی و به راستی که چه لذت بخش است در مقابل بارگاه کبریایی ات ایستادن و نام تو را بر زبان آوردن!

به من بینشی عطا کردی، که حقایقی را که پیامبران برحقت به وحی آوردند، بپذیرم و روحی بزرگ و سینه ای گشاده دادی تا در برابر جلال و جبروتت به مقام رضا و تسلیم نایل آیم.

و این قطره ای از دریای بی کران لطف و رحمت توست که به من عطا کردی.

خدایا! تو را سپاس می گویم؛ آن گونه که فرشتگان مقرب و انبیای مرسل، ستایشت می کنند و از تو می خواهم که درود و سلام بی پایانت را بر حبیب و برگزیده ات محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و خاندان پاکش نثار کنی و مرا در هر حال، شکر گزار نعمت هایت قرار دهی.

خلوت راز /فاطمه سلیمانی

فاطمه سلیمانی

یا علاّم الغیوب! عذرم را بپذیر و آن چه را که در پس پرده جهالت مرتکب شدم، بر کودکی عقلم ببخشا و چنان وجودم را مالامال از پرتو عشقت گردان که حجاب گناه از چهره جانم بگشاید.

یا معین الضّعفا! مرا دریاب که پای وجودم، اسیر گرداب گناه است و پرنده روحم، پشت میله های تاریکی.

الهی، این زخمی صخره های عذاب را از امواج سهمگین گناه نجات ده که هستی ام شرمنده

این همه گستاخی است و امیدم، ملتمس نیم نگاه بخششت.

یا منفّس الغموم! درماندگی، شانه های طاقتم را می لرزاند و سیل غم، بی رحمانه بر ریشه های صبرم می تازد.

یا نور النّور! ذرات وجودم، بی قرار شراره عشقت و گریزان از یخبندان سایه های غفلت است و بوته معرفتم، تشنه رحمت.

الهی، نقش جهالت را از لوح دلم پاک کن و با تجلّی وجودت، در کوچه پس کوچه های زندگی، هادی ام باش که «سالک از نور هدایت ببرد راه به دوست.»

یا ربّ البیت و الحرم، کبوتر جانم به هوای حرم لطفت شوق پرواز می گیرد و توفان وسوسه، بال و پرم را می شکند.

پروردگارا، تنها امیدم تویی، شکستن بال و پرم را مپسند.

خدایا! من، این غریب دور افتاده، دست نیاز به سوی وسعت کرمت دراز می کنم و با تمام وجودم فریاد بر می آورم: «یا ظَهْرَ اللاّجِین»

خدایا! چه بسیار که در وادی خوف، امانم بخشیدی و از پرتگاه ها نجاتم دادی و من باز در اوج قلّه غرور، سر به طغیان گذاشتم و اینک در آتش پشیمانی می سوزم.

من مانده ام و دست تهی از توشه و پایی ناتوان از پیمودن راه و اشک، این شاهد صادق، تنها همدم خلوت شب های راز.

تنها تو را می خوانم که می دانم اجابتم می کنی و از این مردابی که بی رحمانه به درونم می کشد، نجاتم می دهی: «یا غیاث المستغیثین».

زلال نیایش/فاطمه حیدری

فاطمه حیدری

«الهی کن قوی دل های ما را

صفا ده خاطر شیدای ما را

ص:۱۹

الهی کن قبول از راه رحمت

چو آوای دگر آوای ما را»

الهی! بر محمد و آل محمد درود فرست و مرا به کامل ترین مراتب ایمان برسان، یقین مرا بهترین یقین ها قرار بده و نیتم را خالص گردان.(۱)

الهی! برایم جز رحمت و لطف بی انتهایت راهی نیست.

معبودم! غبار غفلت از آسمان دلم پاک کن.

الهی! گشایش بر من ده و مرا به غرور و تکبر آلوده مساز.

مرا به هدایت شایسته ات بهره مند ساز و آن گونه ام کن که خود دوست می داری.

الهی! از زلال رحمتت سیرابم کن، نگاه خسته ام را مرهم باش و دل شکسته و تشنه ام را به بارانی از امید، زلال کن.

الهی! به من دست نیرومندی عطا کن که در برابر ستمگران بایستم و یاور مظلومان باشم.

زبان گویایی به من ده تا زلال ناب عرفان تو را زینت کلامم قرار دهم.

الهی! بر محمد و آل محمد درود فرست و مرا به کامل ترین مراتب ایمان برسان، یقین مرا بهترین یقین ها قرار بده و نیتم را خالص گردان.(۲)

الهی! برایم جز رحمت و لطف بی انتهایت راهی نیست.

معبودم! غبار غفلت از آسمان دلم پاک کن.

الهی! گشایش بر من ده و مرا به غرور و تکبر آلوده مساز.

مرا به هدایت شایسته ات بهره مند ساز و آن گونه ام کن که خود دوست می داری.

الهی! از زلال رحمتت سیرابم کن، نگاه خسته ام را مرهم باش و دل شکسته و تشنه ام را به بارانی از امید، زلال کن.

الهی! به من دست نیرومندی عطا کن که در برابر ستمگران بایستم و یاور مظلومان باشم.

زبان گویایی به من ده تا زلال ناب عرفان تو را زینت کلامم قرار دهم.

«یا رب از فرط گنه نامه سیاهم چه کنم

گر نبخشی ز رهِ لطف گناهم چه کنم

بسته گردیده زهر سو به رخم راه نجات

ندهی گر تو در این معرکه راهم چه کنم

جز تو ما را نبود پشت و پناهی به جهان

بی پناهم، ندهی گر تو پناهم چه کنم»

ص:۲۰

۱- . برداشتی از دعای مکارم الاخلاق.

۲- . برداشتی از دعای مکارم الاخلاق.

معراج سبز

(حَیّ عَلیَ الصَّلوه)

سیراب از بوی خورشید/حمیده رضایی

حمیده رضایی

دل کنده ام، در مکان و زمان نمی گنجم.

خاك، بوی رکود می دهد، لحظه لحظه از خویش دور می شوم، نزدیک به آسمان، پلکانی از نور و خدای من، نزدیکی ات را چه خوب حس می کنم در لحظه های تنهایی!

رهایم کن از خویش، لحظه لحظه باران بر گونه هایم شدیدتر می شود.

پلك هایم را دوخته اند به دریاهای دور، موج می زنم در خویش؛ طغیانی از جنس عبور، رسیدن گام هایم را به دنبال می کشد.

دستی یاری دهنده، رگارگم را می کِشد، شریان هایم منبسط شده اند، سجّاده ای گشوده.

دست هایم را گره می زنم به آسمان، کلمات، دیوانه وار می چرخند در دهانم. بوی خورشید، سیرابم می کند.

اللّه اکبر

به سخن ایستاده ام با معبود، لحظاتی سراسر شفاف از جنس سپیده دمان شوق، می لرزاند قلبم را.

ص:۲۱

قد کشیده تا آسمان، جوانه زده در بهار، هزار گریبان شکوفه، دامن دامن خورشید - نماز - گلوی تشنه ام سیراب می شود از سخن، کلمه به کلمه با خدا، پله پله تا ملکوت، لحظه لحظه رها از خاک، بر خاک می افتم.

بندگی و خاکساری ام را در برابر خدا اشک می ریزم. گونه بر خاک سرد.

سبحان ربی الأعلی و بحمده

«انّی اُحِبُّ الصلوه و تلاوه کتابه و کثره الاستغفار و الدُّعاء»

نور می لغزد بر سجّاده گشوده ام.

چشمانم نمی بینند، گوشم نمی شنود و زبانم نمی چرخد جز به خاطر کلماتی از جنس نور.

می نشینم، حس می کنم سخنم را می شنود، خدا نزدیکتر است. خون با شدّت هر چه تمام تر در بند بند تنم می رود، گرم می شوم، چشم در چشم آسمان دوخته ام، دستِ نیاز به سویِ خدا؛

السلام علیکم و رحمهُ الله و برکاته.

سپس انتظار تا بار دیگر صدای اذان بر مناره ها و میدان ها بپیچد.

تسبیح در دست، هنوز باران بر گونه هایم شدید است؛ سپاس از خدا.

نماز، لحظه معراج روح است تا ملکوت. «الصلوه قُرَّهُ عینی»؛ نماز، واسطه رسیدن، پیوندِ خاک با افلاک و ذره با مطلق نور است.

روبروی حضور بی انتهای تو/سید حسین ذاکرزاده

سید حسین ذاکرزاده

آه، چقدر کوچکم در برابرت، چقدر ناچیزم!

حالا که آمده ام اینجا، روبروی حضور بی انتهایِ تو، معنی حقارت را فهمیده ام.

می ایستم به نام مهربان و بخشنده ات، این مهرورزی را آغاز می کنم «سپاس فقط سزای پروردگار دو عالم است»؛ او که مهربان و بی حساب بخشنده است».

دلم قرص می شود، قلبم جان می گیرد به این کرامت.

«او که مالک روز موعود است»،

روز حسرت، روز «یَفِرُّ المرءُ من أخیه».

امّا حالا که می دانم صاحب آن روز کیست، دیگر نمی ترسم.

از این جا بیش تر با او روبرو می شوم.

«او» دیگر «تو» شده است. می بینی؟! اجازه دارم بی واسطه، تو خطابش کنم.

«تو را می پرستیم و جز از تو کمک نمی خواهیم». فکر کن که چه بی انتها می شوی، وقتی که چنین عقیده ای در خانه دلت روشن باشد.

عظمت خودت را فرض کن، هنگامی که گرمای دستِ یاریِ خدا را در دستانت حس کنی.

امّا این کافی نیست؛ باید تا آخر جاده همراهم بیاید، باید دامن رحمتش را رها نکنم.

خدایا، «ما را به راه راست هدایت کن».

آخر بی تو در این راه، غریب می مانیم، جاده هم که پر خطر است و بیراهه زیاد.

«راه کسانی که به آنها نعمت داده ای»، راه کسانی که مهرت را به آنها بخشیدی تا چراغ راهشان باشد.

«نه کسانی که به آنها غضب ورزیده ای».

نمی دانم چه کرده اند که تو با این وسعت صبر و بزرگواری ات، آنها را مورد غضب و قهرت قرار داده ای.

«و نه گمراهان».

حالا فهمیدم؛ آنها راه خانه تو را گم کرده اند. آنها تو را فراموش کرده اند، بلکه روز خودشان را هم فراموش کرده اند؛ روز جزا را.

نسیم اجابت/حورا طوسی

حورا طوسی

خدایا!

شیشه دلم به ضرباهنگ حضور، تکّه تکّه می شود و هر پاره وجودم، آینه گردان نگاه لطف توست.

موری را به عمارت سلیمان فرا خوانده ای و بنده ناچیزی به خانه ارادت خویش دعوت کرده ای.

پاهایم به بلندای آهنگ «اهدنا الصـراط المستقیم»، راه تو را می جویند و دستانم به قنوتِ نیایش و نیاز، غرقه باران رحمتت می شوند.

سرو قـامتم، به جـاذبه عشـق و شور، بر قبله حضور تـا می گردد و رکوع رسـتگاری را به رسم عبودیت به خـاکی سـجده هـای تضرّع پیوند می زند.

خدایا!

این بیدِ خمیده قامت من است که مجنون نظرگاه مهر تو گشته و گیسوان پریشان نیایشش را به نسیم اجابت تو سپرده.

این عقربه روحانیت جان من است که سرگشته و حیران، به سوی تو ایستاده و قبله گاه ایمان را طواف می کند.

بـاز هم پلّه هـای نامکرّر تعالی را برایم هجی کن، گام به گام، رکعت به رکعت و واژه به واژه، تا تو را در هیاهوی دنیا بیابم و سو سوی شمع وجودم را به کهکشان نور تجلّی ات پیوند سعادت بخشم.

تا هزارباره بشنوم و بنوشم:

«حیّ علی الصّلوه؛ حیّ علی خیر العمل».

مرتبه تعالی روح/ابراهیم قبله آرباطان

ابراهیم قبله آرباطان

نماز، مرتبه تعالی روح است و مرحله حضور دل.

نماز، دروازه های گشوده ملکوت بر سینه های عاشقانش است.

نماز، سایه سار بزرگ رحمت بر سر بی پناهی های انسان هاست.

به نماز می ایسـتم و تمام بودنم را، تمام احساس پاک عاشـقی ام را، تمام دلم را به سـمت حضوری سبز می گسترم و از صمیم دلم – عاشقانه – فریاد می زنم که:

ای خـالق بزرگ، ای سـرود بزرگ آفرینش و ای پنـاه تمـام دل هـای سـرگردان! من اعـتراف می کنم که تویی بزرگ و تویی معبود. تویی تنهای خواستنی و تویی مهربان پرستیدنی. تویی لایق حمد و تویی قابل ستایش.

ص:۲۴

به نماز می ایستم و تمام غرورم را با وضوی اخلاص می شویم. با تنی مالامال از حس پرستش، خود را بنده پروردگاری می دانم که تمام زیستنم زیر سایه رحمت اوست.

چقدر شیرین است، زمان بریدن از خود و پیوستن به وسعت بی انتهای رحمت الهی.

چقدر دلنشین است، لحظه های همدردی با کسی که جز او همدرد واقعی نیست.

چقدر احساسِ بودن می کنم، موقعی که دور از چشم اغیار، سفره دل را می گشایم و ناگفته هایم را با خالق خود در میان می گذارم.

نماز، بال و پری است برای پرواز روح و جانِ انسان، به سمت وصال.

نماز، فرصت گسستن از دنیای خاکی و پیوستن به ملکوت است.

آبشاری است نماز، که هر چه شانه های خود را در آن بیشتر بگریم، بیشتر احساس پاکی می کنم.

نماز، پرواز دل است به سوی دروازه های گشوده رحمت و مرحمت.

نماز، پنجره باز رسیدن به باغ های بزرگ بهشت است و در جوار رحمت بی کران معبود، جاودانه زیستن.

سایبان رحمت/باران رضایی

باران رضایی

خیره به ساعت و خیره به درخشش خورشید در قلب آسمانم.

گویی این عقربه ها و این پرتو طلایی در تلاشند تا چیزی را در ذهنم تداعی کنند؛ قراری، وعده ای شاید.

نه، چیزی به خاطر نمی آورم؛ هیاهوی اطراف نمی گذارد.

امّا نه، صبر کن!

آوایی غریب از دور به گوش می رسد، آوایی غریب، امّا آشنا!

«حیّ علی الصلاه»

ص:۲۵

خداوندا!

شرم این فراموشی را از من بپذیر و بگذار بار دیگر در لطافت این پیام الهی غرق شوم.

چه زیباست، آن گاه که تو با آن عظمت کبریایی خود، این کالبد خاکی را به پرواز فرا می خوانی!

مهربانم!

تو کیستی که مرا لایق پرستش خود می دانی، مرا که در جمع خاکی آدمیان راه ندارم؟

سایبان سبز!

در این لحظات که عطر ملکوتی پیامت، جانم را لبریز شوق کرده است، تنها از تو می خواهم مرا به خویشتن وا مگذاری؛ چرا که این نفسِ سرکش، بی مددِ تو لحظه ای حتی در صراط مستقیمت قدم بر نخواهد داشت.

ص:۲۶

بر شاخه های نور

(سیمای خورشید)

کجایی ای بوی شب بوها/حمیده رضایی

حمیده رضایی

تو را در کدام واژه جستجو کنم، در کدام صفحه، در کدام کتاب؟

تاریخ، با یاد تو ورق می خورد. عطر کلامت می پیچد در خاطرات خاک، ردّ گام هایت تا خورشید، افلاک را در هم می پیچاند.

بزرگمردا!

قبیله خورشید، رو به چشم های تو به نماز ایستاده اند.

دست های مهربانت کجاست تا شب های تاریک کوفه را بشکافد؛ دستی از جنس نور؟

نخل ها، در باد سر می گردانند به سوی فانوس های جذبه ات؛ دست های مهربانت کجاست؟

تنهایی ام را در کدام چاه، اشک بریزم که موج موج، بوی ناله هایت را ندهد؟

شیر مردا! میدان های جنگ، سرخم کرده اند.

ضرباتِ ذوالفقارت خوابِ خاک را خواهد آشفت. کجایی تا واژه واژه عدل از سر انگشتانت بر خمودگی خاک بچکد؟

کجایی تا شب های متمادی کفر را درهم بریزی؟ روزهای آفتابی پیشانی ات، مُهرت، نخلستانت، دست های پدرانه ات، نفس گرمت، جذبه و استواری ات، خورشیدانه تابیدنت

ص:۲۷

در لامکان، همه را هنوز در نامت خلاصه می بینم. دریای نامتناهیِ مِهر، چقدر نزدیکی؛ اگرچه در خاک.

هنوز هر سپیده گویی از گوشه چشمانت می دمد و هر شفق، در خون آلودی فرق شکافته ات در خود می پیچد.

تو را از کدام کوثر جاری سیراب کرده اند که دل کنده از خاک، افلاک را زیر پر گرفته ای؟

پرنده شاخساران آسمان که ملائک به وجودت مباهات می کنند! هنوز خاک، بوی گام هایت را می دهد.

هنوز یتیمان کوفه، پشت درهای بسته، انتظارت را می کشند.

هنوز چاه، دردهای ناگفته ات را موج می زند و هنوز نخلستان ها با هر صدای باد، در هم می پیچند و نبودنت را مویه می کنند؛ اگر چه دور، آن چنان نزدیکی که می توان حس کرد مهربانی ات را. زمین به عدالت تو محتاج است، هر چند هزاران سال، هنوز حس می شوی در بند

بند زمان. محور تمام کائنات – علی – استواری کلام – علی – کلمه ای بی هیچ تفسیر، گویای هر آن چه نیکی و نیکویی.

باید تو را ادامه داد/اکرم کامرانی اقدام

اکرم کامرانی اقدام

تاریکی مرا در خویش احاط کرده.

فریادهای خفته، در درون من اوج گرفته!

می آیم از سرزمین دردهایی ریشه دوانده، از ورای کابوس های کبود.

در ارتفاع اندیشه ام نسیم یاد تو می وزد.

می آیم و تو را می جویم در قرن های متلاطم و توفان زده پس از تو.

از کلامت چنان مستم و مدهوش، که هیچ کس را توان رسیدن به عمیق زخم هایم نیست.

آمده ام به دنبال بخشی از وجود گم شده ام.

چه زیبایی عجیبی است!

ص:۲۸

تو از آنِ قرنی بودی که هرگز پی به عظمت تو نبرد و ما در هزار توی ویرانِ روزهایی پر از حسرتِ نبودنت.

نامِ تو در اوجِ سقفِ بلند معنا می درخشد و دستانِ ذهنِ ما کوتاه است از درکِ این همه عظمت.

باید شبی به معراج چشم های تو برخیزم.

باید تو را ادامه دهم.

هزار توی کلامت را بشکافم و از درختِ اعجازت شاخه شاخه معنا بچینم.

من امروز در هیئت پرستویی عاشق، به عمیق چشم های تو کوچیده ام و در ازدحام این همه توفان، به حاشیه امن تو پناه آورده ام.

آمده ام تا دست در آبی موّاجِ نگاه تو برم و گوهری برگیرم از این همه علم و کمال و فضل!

مولای خوبی ها! عشق تو است که به جوشش در آمده در رگ هایم.

در چهار سوی قلبم یاد تو موج می زند.

از پهنای پیکرم شکوفه شکوفه اشک می چکد.

باید در برابر اعجاز کلام تو زانو زد، که عظمتِ تو هر لحظه بیشتر، در دست های اندیشه رشد می کند.

چگونه می توان تو را کاوید، وقتی خورشید، تنها نیم نگاهی از چشم های توست؟

مولا جان!

یک جرعه از آن همه عظمت را به ما بنوشان.

تکّه ای از قلبت را به ما هدیه کن.

باید تو را ادامه داد و با برهان زلال تو جهان را نظاره کرد؛ بی شک، چشم های تو پاک ترین سمت حیات است در فضایِ آلوده ذهن تاریخ.

«هاله نور تو در آینه آب دوید

یا در اندیشه ما برکه مهتاب دوید

از فروغ نگه توست که می بارد نور

یا به کاشانه خورشید زرِ ناب دوید».

ص:۲۹

شهد وصال

اشاره

تقدیم به شهید فهمیده که عشق را فهمید

تا آن سوی دشت ها/ باران رضایی

باران رضایی

گفت: چند سال داشت؟

گفتم: پانزده سال.

گفت: مطمئنی!؟

گفتم: نه شاید چهارده... یا سیزده سال.

گفت: مگر می شود؟!

و فکر کردم مگر می شود؟

خودم در دستانش یک شاخه نور دیدم و توی سینه اش یک دنیا مردانگی.

دیدم که چطور کبوتری توی قلبش پرپر می زد، تا خود را به دشت های آن سوی پرچین برساند. عادت به سیاهی نداشت، دائم دلش تنگِ نفس های صبح بود و کوچه به کوچه دنبالِ سپیدی یاس می گشت.

وقت رفتن، مادر نبود تا با قرآن و آب و آینه راهی اش کند.

ص:۳۰

امّا از درب خانه تا آسمان هفتم، ازدحامِ فرشته بود و زمزمه یاسین.

اهل زمین بود، ولی عجیب بوی آسمان می داد.

روی زمین دلتنگ بود. قدم هایش را آرام و با احتیاط برمی داشت.

می ترسید؛ می ترسید پایش گیر کند و دیگر فرصت پریدن نیابد.

می ترسید ماندگارِ زمین شود.

این جا، این پایین، قلبش می گرفت، نفس هایش به شماره می افتاد.

باید می رفت... .

و رفت.

بوی اسپند و طنین «یا أَیَّتُهَا النَّفْسُ الْمُطمَئِنَّه» کوچه را برداشت.

و او از راه رسید.

نفسِ مطمئنی که سرا پا نور بود و طراوت بهار.

طنین قرآن، کوچه را برداشته بود.

اِرجِعی اِلی رَبِّکِ راضِیَةً مَرْضیَّه

تقدیم به برادرم، شهید همیشه جاوید عملیات کربلای چهار شلمچه، محمدعلی توسلی

ثانیه ها چه دیر می گذرند!/سیدحسین اسحاقی

سیدحسین اسحاقی

«شقایق بودی و دیری نماندی

سرود زندگی را نیمه خواندی

زدی برقی و خاکستر شدی زود

عزیزان را به سوگ خود نشاندی»

تو، عطرِ خونِ شهیدان داشتی و دستانِ پر مهرت، آیه عطوفت و لوح عصمت بود...

ای عطر نجیب معصومیت، طایر قدسی و ای سپیدار بلند که تا سدره المنتهای عروج پر

گشودی! آخر، بر بالِ سپید کدامین فرشته نشستی که بی امان، به سوی معبود شتافتی!

ای نگین افتاده از انگشتر، ای جان رفته از پیکر، ای گوهر خفته در خاک، ببین چگونه به سوگواری شقایق های پرپر نشسته ایم و سینه های مجروحمان، با اشک پیوند خورده است!

چه تلخ بود شب و روز وداع تو؛ روزی که آتشفشانِ غم در نهادمان شکفت و دلهامان،

میراث دار تنهایی شد.

با کدامین چشم گریه کنیم؟!

آخر این شرح هجران است یا آتش حیران؟

برادرم، گرچه صدایت خاموش است، اما دل های ما سرشار از یاد توست.

تو نیستی؛ اما «نبودنت»، روشن ترین حضور است.

چه زیباست، روزی خواری ات در جوار رحمت حق، و چه زیباتر، آن گاه که از تعلقات خاکی بریده شویم و تو چون کبوتری سپید، با آن تبسم همیشگی به استقبالمان بیایی و چون شفیعی

غمخوار، ما را مهمان خود در بهشت برین کنی؛ برای آن لحظه باشکوه، ثانیه ها چه دیر می گذرند...!

زخم زیتون

اردوگاه تو دل من است/سیده فاطمه موسوی

سیده فاطمه موسوی

مـن خبرنگــار خـبرگزاری فردا هســتم و همیـن امروز از کنفرانس تـوطئه و صــلح برمی گردم. در کنفرانس، دلالان عرب، با کازینوهای غرب به توافق رسیده اند.

قرار است گوساله پرستان در سازمان ملل تحصن کنند.

من یک خبرنگار ساده ام، از حواشی بیت اللحم می آیم، از اطراف قانا، از اردوگاه عمیق مرگ می آیم؛ آن جا که دوربین ها هم چشمشان را می بندند، آن جا که بوی خون از پیکره بی جان آزادی شنیده می شود.

آن جا که فریادها از یاد می روند.

من از شب های سنگلاخی یهود گذشته ام و از خواب صهیون، تصویر گرفته ام.

من یک خبرنگارم و از پشت پنجره زمان، فلسطین را صدا می کنم.

من یک خبرنگارم.

کجاست بیت المقدس؟ کجاست سرزمین موعود؟ کجاست قبله گاه نخستین قلب ها؟

فردا به این مزارع ملخ زده باران خواهد زد و شب یخی و مکدر دهکده، به صبح سلام و حرارت خواهد رسید.

فردا، شاخه های مقدس زیتون، به سوگند قرآنی خود رجوع خواهد کرد.

فردا، کوچه های سرشارمان از عطر پرتقال، سرمست خواهد شد.

فردا روز رهایی توست.

ص:۳۳

ای جوانِ رشید، ای انتفاضه! از گلزخم هایت هنوز عطر شهادت به مشام می رسد و از دل سنگ هایت صدای نورانی (أَلَیْسَ الصُّبْحُ بِقَرِیبٍ)، به گوش می رسد.

فلسطین، بلند باش! تبعیدگاه تو چشمان من است.

پناهگاه تو دستان من است و اردوگاه تو دل من است.

ای هسته مقاومت، بیدار باش و به زبان باران تکلم کن؛ آن جا که قطره قطره سیل به راه می اندازد.

بیدار باش و فریاد کن! هر کس که باد می کارد، توفان درو خواهد کرد.

پس ای کلمات غیور، ای جمله های جوان، صدای مرا به جهان مخابره کنید. فردا روز رهایی فلسطین است.

زیتون بی بهار /معصومه داوود آبادی

معصومه داوود آبادی

در رایحه پرتقال و زیتون ریشه دوانده ای.

تو، تکه ای از بهشتی که خاک ستاره خیزت را طعم گس باروت آلوده است.

چشمان خورشید وَشت، اندوه سال های سنگ را بغض می کنند و پرندگان، کوچ هر روزه فرزندانت را بر فراز ابرها به سوگ نشسته اند. آه! ای سرزمین غزل ها و ترانه ها، ای بیت المقدس دردا! بادهای مصیبت، غرور سرخت را در گوش جهان مویه می کنند و زخم های دیرسالت در شوراب آوارگی، شعله ور می شود.

صدایی نیست؛ صدایی نیست جز زوزه تیرهای آشوب و ناله های حزن آلود زنان و کودکانت.

صدایی نیست جز سمفونی دردناک خون و آتش، جز فریادهایی که در سکوت بی رحمانه ساکنان دهکده جهانی و منادیان دموکراسی به خون می نشیند.

خدایا! این گیسوان خون آلود، این آرزوهای خاکستر شده و این داغ های مکرر کبود را یاری کدام دست، نقطه پایانی خواهد بود؟ کدام پنجره، خورشید درخشان آزادی این سرزمین را در

آغوش خواهد کشید؟

ای مثنوی رنج! لبخندهای به خون نشسته ات، دریاهای زمین را سرخ کرده است و سال های آوارگی ات را منظومه های بلند درد، به سرایش نشسته اند.

تو ایستاده ای بر فراز بلندترین کوه ها و بر تمام قانون های بی عدالت زمین پا می کوبی.

ص:۳۴

ایستاده ای و اندیشه آزاده ات را شلیک هیچ گلوله ای تسخیر نتواند کرد و هر روز چفیه بی پناهی بر دوش، کلبه ویرانت را به دفاع برمی خیزی.

فلسطین، ای زیتون بی بهار! هر ثانیه از برگ های خزان سوزت، آتشی شعله می کشد که رودخانه های ترنم را در خود خشک می کند.

آیا شب های برفی بی پایانت را هیچ پرستویی مژده بهار نخواهد بود! آیا چشمان یخ بسته ات شکوه آفتاب رهایی را دیدار خواهد کرد؟ هنوز صدای گام های پیغمبرانت در ذره ذره این خاک،

موسیقی سبز توحید می پراکند.

هنوز ضربان این سرزمین با ضربان های قلب سلیمان علیه السلام هماهنگ است.

من ایمان دارم که فرزندانت، در یک سحرگاه نزدیک، لاشه متعفن صهیونیست را به قعر دریاها خواهند افکند و خاکستر این ستاره خبیث را هرزه گردترین بادها به بازی خواهند گرفت.

به ملّت مسلمان عراق

تندیس جراحت/ابراهیم قبله آرباطان

ابراهیم قبله آرباطان

عراق؛ سرزمین مرثیه و زخم، تندیس جراحت و اندوه.

عراق؛ باورهای خاک خورده، اشک های به خون نشسته.

سنگینی چکمه های تجاوز، روی دیوارهای شهر، آوار شده است و شهر در سکوتی مبهم، جان می دهد.

وسعت نگاه اهالی، از دهان آتشین تانک ها، بالاتر نمی رود و به جای باران، این پوکه های تیر بار است که روی گونه های خیابان می ریزد.

راستی! به کدامین وعده باید دل بست؟

صلح و لبخند، این کلمات نامفهوم را در کدامین گوشه ویرانه های شهر می توان یافت؟

شهر، به آرامش خواهید رسید؛ اگر دست های اتحادمان در دست هم باشد و شانه هامان، زیر بار سنگین بیگانه نلرزد و گام هامان، در مسیر سبز آزادی استوار بماند.

از دریچه زمان

وقوع جنگ نهروان

اشاره

یک شنبه

۳۰ اسفند ۱۳۸۳

۹ صفر ۱۴۲۶

Mar. ۲۰ .۲۰۰۵

تیغ آفتاب/امید مهدی نژاد

امید مهدی نژاد

سخت است، خورشید آسمان باشی و مجبور شوی تحت امر سایه های سیاه بمانی.

سخت است، رود روان باشی و مجبور شوی با صخره های زبانْ نافهم، مدارا کنی.

سخت است، دریای بی کران باشی و از باتلاق ها، طعنه بشنوی.

علی این گونه بود و با این همه، به مدارا عادت داشت.

از وقتی چشم به دنیا گشوده بود، در دامان پیامبر، رحم و عطوفت دیده و بر آن بالیده و از مکتب مهربانی او درس آموخته بود.

بعد از آن حادثه ها هم که میراث به جا مانده از معلّمش را نه با تیغه ذوالفقارش، که با دندان صبری که بر جگر پاره پاره فشرده بود، تا این جای روزگار رسانده بود.

امّا چگونه می شود با خفّاش های وقیحی که رو در روی آفتاب خدا می ایستند و نورش را انکار می کنند، مدارا کرد؟

ص:۳۶

چگونه می شود با موریانه های موذی که بنای تازه ساز ایمان مردمان را ذرّه ذرّه می جویدند، عطوفت به خرج داد؟

... و علی علیه السلام بار دیگر دست به قبضه ذوالفقارش برد تا ریشه درخت تازه پای نفاق را قطع کند.

نفاق، به خوره می ماند.

کافران با تمام کفرشان روبروی مؤمنان صف می کشند.

می کُشند و کشته می شوند؛ در پیکاری که صف هایش روشن است و حقیقتش آشکار.

آن که دل به آفتاب سپرده است، می داند کجا بایستد و بر که شمشیر بکشد و آن که شب را می پرستد نیز، اما منافقان دو رو، در صف ایمانیان رخنه می کنند و حق و باطل را در هم می آمیزند و سادگان را گمراه می کنند.

و علی علیه السلام بار دیگر دست به قبضه ذوالفقارش برد تا ریشه درخت نفاق را قطع کند.

وقتی دست نوازش آفتاب مهربان سحرگاه، دل های خفته را بیدار نمی کند، نوبت به تیغ آفتاب ظهر است که بر سایه ها بتازد و جهان را روشن کند.

و علی دست به قبضه ذوالفقارش برد.

خزیده در سیاهی شب/سید علی اصغر موسوی

سید علی اصغر موسوی

خزیده در سیاهی اندیشه، مست عُجب و غرور و خودخواهی؛

این تنها قسمتی از تصاویر خشک و خشن آنهاست که به خاطر دون طبعی، نهروانی شدند!

مردان نامردی که «دشمن» رها کرده، با «دوست» جنگیدند!

از دوستان بریده، مطیع «شیطان نفس» شدند؛ مرید طریقتی که سلوکش جز تباهی و مقصدش جز آتش دوزخ نبود.

جای دستیابی به حبل المتین اخلاص، چنگ به گیسوی جهل زده، غلام حلقه به گوش ابلیس شده بودند.

نه حکم خدا برایشان اهمیّت داشت، نه حکم امام، نه حکم اُمّت!

چنان غرق در رفتار و پندار خود شده بودند که چاره کارشان تنها مرگ بود و بس؛ تا امّت از شرّ آنها، رها شوند.

و این درد، تنها با دست کسی درمان می شود که حلّال مشکلات است و درمان کننده دردها؛ آن گونه که خود می فرماید: «ای مردم! من بودم که چشم فتنه را درآوردم»(۱) و جز من هیچ کس جرأت چنین کاری را نداشت، آنگاه، به کنار کشتگان آنان می روند و می فرمایند:

«بدا به حال شما! او فریبتان داد، به شما زیان رسانید».

پرسیدند، یا امیرالمؤمنین، چه کسی آن ها را فریفت، فرمودند: ابلیس، گمراه کننده انسان ها و نفسی که همیشه به بدی فرمان می دهد، آنان را با آرزوهاشان مغرور ساخت و راه گناه را برایشان گشود. با وعده های دروغین پیروزی، سرانجام به آتش دوزخشان گرفتار کرد.(۲)

طبیبِ دل و جان آدمیان، مولای موحدان عالم، پیش از جنگ نهروان، سرنوشت شوم خوارج را می دانست. پیش از آن که شعله های جنگ برافروخته شوند و چتر هلاکت بر سرنوشتشان سایه

افکند، به یارانش فرمودند:

«قتلگاه خوارج این سوی نهر است، به خدا سوگند از آنها جز ده نفر باقی نخواهد ماند و از شما نیز جز ده نفر کشته نخواهد شد.»(۳)

به راستی، مولا می دانست جوهره کم عیار آنان را. چنین بود که با تمام جرأت درباره آنان فرمود:

«شما ای گروه خوارج، بدترین مردم و آلت دست شیطان و عامل گمراهی این و آن هستید».(۴)

نهروان، میدان امتحان بود برای مسلمانانی که چشم بر درک حقیقت بسته بودند.

نهروان، همان نقطه ضعفی بود که معاویه می خواست.

نهروان، آتش فتنه ای بود که نگاه تاریخ را نسبت به حقایق گشود.

۱- . ترجمه بخشی از خطبه ۹۳ نهج البلاغه.

۲- . نهج البلاغه، حکمت ۳۲۳.

۳- . همان، خطبه ۵۹.

۴- . همان، خطبه ۱۲۷.

شهادت عمار یاسر

در صف اوّل اسلام/محمد کامرانی اقدام

محمد کامرانی اقدام

نامش عمار است و پیشه اش عاشقی.

سی و چند سال دارد و شانه به شانه اشتیاق ایستاده است. نه لهیب ابولهب و تیزی نیرنگ سرنیزه ها و نه تیغ طعنه مشرکان و منافقان بر او اثر گذاشته است که او اثرپذیر از اکسیر رسالت است و دلباخته امامت.

عمار، شانه به شانه مشقّت و دوش به دوش ملامت ها و گام به گام اشک هایش، یاور پیامبر صلی الله علیه و آله بود و یار علی علیه السلام،

آن قدر خشت به پشتش می نهاد که گرانی بار «طاقت» را به تعجب وا می داشت.

عمّار در صف اوّل اسلام ایستاده بود، تا آخرین قطره خونش را نثار غربت مولایش علی علیه السلام کند.

او ایستاده بود تا پس از رحلت خواجه کائنات، به طرفداری از شاه اولیا برخیزد.

درود بر تو ای عمار، ای «اباالیقظان» که سه بار در رکاب پیامبر و روبه روی بیرق باطل ایستادی و شمشیر زدی و همراه ولایت آمدی تا در رکاب علی علیه السلام، چهارمین بار رو در روی باطل بایستی و بر اهل صفین بتازی و به رفعت شهادت برسی.

ص:۳۹

درود بر تو عمار که دست از جان شسته، به هر سوی حادثه می تاختی و شمشیر می زدی و زخم بر پیکر مجروحت موج می زد!

تشنه بودی و خون آلود، تمنای قدحی آب از «راشد» نمودی و او قدحی شیر به تو تعارف کرد و چون چشمانت به کاسه شیر افتاد، گفته پیامبر را به یاد آوردی که به تو فرمودند: «آخرین روزی تو از دنیا قدحی شیر است».

عمار! شیره جانت را فدای مولایت کردی تا بی قراری ایمان خود را در بوته امتحان بگذاری.

عمار! درود بر تو باد که مولایت علی علیه السلام بر جنازه تو نماز خواند و تو با چشم های خیره ات می خواستی به مولایت بگویی که:

«شب رحلت هم از بستر روم در قصر حورالعین

اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم»

عمار! شیره جانت را تقدیم ناشکیبایی شکوفایی عشق نمودی و آن قدر زخم و جراحت آجین شدی که آن پیاله شیر که نوشیدی، از عمق پیکرت بیرون آمد و مولایت علی علیه السلام در حالی که یک چشم به تو دوخته بود و چشم دیگری بر اشک، تصویر ظهر عاشورا در چشمانش مرور می شد که چه سان نیزه «صالح بن وهب حزنی» بر پهلوی مبارک سیدالشّهدا فرود خواهد آمد.

و تو نیزه بر پهلو و از زخم هایت خون و شیر به هم آمیخته و ریخته، آغوش گشاده خود را در هوای دوست پراکندی.

ص:۴۰

آغاز سال نو شمسی (نوروز)

اشاره

دو شنبه

۱ فروردین ۱۳۸۴

۱۰ صفر ۱۴۲۶

Mar. ۲۱ .۲۰۰۵

من درختم/محمد سعید میرزایی

محمد سعید میرزایی

با خودم می گویم از من که این همه در خاک های زمستانی یخ بسته ام، باور این عید بعید بود.

برف را از شاخه هایم می تکانم، کلاغ کهنسال پر می زند و دسته های چلچله، هلهله کنان بر شاخه هایم می ریزند، حالا بهتر می شنوم، هستی را بهتر می شنوم، زمان را بهتر می شنوم؛ چکه چکه قطره های آب از سرانگشتانم را که حالا کم کم دارند جوانه می زنند، کم کم دارم جوان

می شوم، چقدر هوای خوبی است!

کمی برف در ذهن زمین جا مانده است و دنیایی پر از آفتاب.

دوست دارم راه بیفتم،

به یاد می آورم من یک درختم، نه رؤیای یک دبستانی که از پنجره یک روز تعطیل به کوچه نگاه می کند.

ص:۴۱

من درختم؛ نه رخت آواره بر باد؛ من درختم، نیمی از رؤیایم به زمین ختم می شود و نیمی به آسمان گره می خورد.

چقدر روشنم امروز! شعله های سپید شکوفه مثل شمع بر سرانگشتانم روشن شده اند.

باد می آید و شمع ها را فوت می کند، آسمان می گوید: تولدت مبارک!

نماز شکفتن/امید مهدی نژاد

امید مهدی نژاد

«خوشتر زعیش و صحبت و باغ و بهار چیست؟

ساقی کجاست؟ گو سبب انتظار چیست؟

هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار

کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

پیوند عمر، بسته به مویی ست، هوش دار!

غمخوار خویش باش، غم روزگار چیست؟»

عقربه ساعتِ سالن های طبیعت، یک دور تمام زده است و می خواهد دور دیگری را آغاز کند.

زمین در طیف رنگین کمانی اش، به حوالی سبز رسیده است و زندگی از لابلای سبزه ها، از بین شاخ و برگ درختان و از پشت شکوفه های سپید، به آدمی لبخند می زند.

مژده! بهار آمده است.

زمین، هر سال به گرد خورشیدش طواف می کند و در پایان هر دور از طواف، وضویی تازه می کند و نماز شکفتن می خواند.

درختان، قامت می بندند و سبزه ها دست دعا به سوی آسمان برمی افرازند.

رودها سرود دریا را می خوانند و پرنده ها بهار را نیایش می کنند.

در شهر سنگفرش و آسفالت، مجال نفس کشیدن را از خاک گرفته اند، امّا آدم ها در خانه سبزه می رویانند تا اگر چه در

قاب بشقابی کوچک، پنجره ای برای تماشای رویش داشته باشند.

ص:۴۲

آدم ها پنجره ها را می گشایند تا لااقل برای ثانیه ای، دست نوازش نسیم بهار را بر گونه های احساسشان لمس کنند.

آدم ها، خانه هاشان را می آرایند تا به نماز سبز طبیعت اقتدا کنند.

بهار، فصل شکفتن است؛ شکفتن شکوفه ها که خود مظهر شکوفایی اند، شکفتن چشمه های حیات از لابه لای صخره های سکون، شکفتن بذر آواز در گلوی گنجشک ها، شکفتن رنگدانه های زندگی بر صفحه سبز برگ ها و شکفتن دل های آدمیان.

دریچه دلت را بگشا! بگذار نور خورشید از روزنه بهار، بر دل زمستان زده ات بتابد.

بگذار باد صبح بهار، رخوت زمستانی ات را بردارد و با خود ببرد.

بگذار قطرات ریز باران، کام امیدت را تر کنند.

بگذار بهار در تو اثر کند.

این جا، روی زمین، بهار و زمستان، روشنایی و تاریکی، نومیدی و امید و مرگ و زندگی در هم تنیده اند.

بهار می رود و تابستان می آید.

تابستان به پاییز می پیوندد و پاییز، زمستان را با خود می آورد.

زمستان را که یادت هست؟ هنوز اندکی از سوز سرمایش زیر پوستمان لانه دارد؛ پس بهار را دریاب، که او هم رفتنی ست. تن به بهار بسپار و دل به شکفتن.

جام جانت را پیش بیار تا از قافله طبیعت عقب نمانی.

«زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست

تا در میانه، خواسته کردگار چیست؟»

جشنواره رنگ ها/معصومه داوود آبادی

معصومه داوود آبادی

«نوبهار است در آن کوش که خوشدل باشی

که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی

در چمن هر ورقی، دفتر حالی دگر است

حیف باشد که ز کار همه غافل باشی»

بهار می آید؛ با آینه ای در دست و روسری گلدارش را بر دشت ها پهن می کند.

ص:۴۳

شکوفه هـا، نفس هـای خداونـد است که بر شـاخه های درختان دمیـده می شونـد و جویبارها جلوه ای از جریان پروردگار در هستی.

بهار می آید و خاک در رستاخیزی شگفت جوانه می زند.

زمین، جشنواره رنگ ها و لبخندهاست و انسان از رایحه حضور مطلق خداوند، مدهوش می شود.

سال، نو می شود و ما به استقبالش خانه دل هامان را می تکانیم.

سال تحویل می شود با دست او که دگرگون کننده قلب ها و چشم هاست (یا مقلّب القلوب و الابصار)

با حکمت او که تدبیر کننده شب و روز است (یا مدبّر اللیل و النهار) با قدرت او که تغییر

دهنده حال هاست (یا محوّل الحول والاحوال)

و از او می خواهیم که بهترین حال ها را نصیبمان کند (حوّل حالنا الی احسن الحال).

بهار می آید و ما خسته از رخوت و انجماد، تولد طبیعت را به جشن می نشینیم.

خورشید از پشت کوه های مه آلود، برایمان دست تکان می دهد و آسمان، پر نفس تر از همیشه، زمین را به نظاره می ایستد.

درختان، کاسه های باران در دست، نزول این همه نعمت را به احترام برمی خیزند.

پرندگان، زیباترین ترانه ها را بر پیکر خاک می پاشند.

این صدای سمفونی بهار است که عرش و فرش از شنیدنش، شکفتن می آموزند.

چشـمان فروردینی جهان، زیباترین تصاویر را از پنجره های آبی عیـد رصـد می کنـد و شـگفت زده به تسبیح خالق زیبایی ها، افلاک را به غلغله می خواند.

بهار می آیـد تا به ما بگوید فرصت کوتاه است و «لحظه ها چون ابرها در گذرند». بگوید که رکود، آئین مرداب است و روح پرشکوه انسان، آن را برنمی تابد. بهار می آید تا بدانیم هر آمدنی را بازگشتی ست و هر پایانی را آغازی.

«ابری عظیم

از ته مجهول دره ها برخاست

همراه باد

دنبال یک فضای مناسب رفت

ابر عظیم

بالای یک فضای مناسب

تن سپیدش

در دست های نیازمند درختان ریخت

مه معلقی پشت دریچه تاریک من نگریست

آه ای بهار!

تو از کدام سمت می آیی؟!»(۱)

فرزند یک روزه بهار/سید حسین ذاکرزاده

سید حسین ذاکرزاده

سلام! خوش آمدی مهمان باستانی اوقاتِ طراوت زمین، دوباره از پس کدام ابر پاره، برایمان

سلام باران را آورده ای که لهجه ات چنین بوی رطوبت گرفته است؟

بفرما! بنشین بر این دشت، بر آن کوه، بر سقف خاکستری آن شهر. قدمت روی چشم هایمان. روی دل هایمان. خوش آمدی و چه به موقع، درست مثل هر سال، در آخرین نفس های سرد و خسته این آسمان شب بیدار، انتهای خواب قیلوله درخت و در آستانه لحظه های تولد پونه و اطلسی.

همین جا می مانی؟ چرا فقط یک روز؟ کِی این عادت هزار ساله از سرت بیرون می رود، نمی دانم.

تا آن جا که یادم می آید، همیشه فقط یک روز در پاشویه فَروَردین، تو را دیده ام.

نمی دانم کجا بقیه سردی و گرمی هر سال را تجربه می کنی، امّا فقط دیده ام که هر سالِ انتظارمان را در یک روز جواب می دهی.

۱- . زنده یاد سلمان هراتی.

کاش بیشتر می ماندی! کاش می گذاشتی خستگی از تنت بیرون رود، آن وقت ما هم بیشتر تماشایت می کردیم و در حوالی لحظه های بودنت، خستگی یک ساله را از تنمان بیرون می انداختیم!

شاید به حرمت قدمت، این چند ستاره باقی مانده از رسوم روشن دیر زمان را بیشتر یاد می کردیم، امّا حالا که باید بروی، حرفی نیست؛ تا سال بعد همین جا، کنار ایوان ملاقات این خواهر و برادرِ فصل، می نشینیم تا بیایی.

حالا برو و سلام ما را به خدا برسان؛ فرزند یک روزه بهار، نوروز!

طراوت زندگی/اکرم کامرانی اقدام

اکرم کامرانی اقدام

خانه ای که تکانده شد،

واژه هایی که تکانده شدند.

و تنها هفت «سین»،

هفت سین که در آیینه معنا جان گرفته اند،

که در سبد یقین چیده شده اند و در سفره دل ها.

سین ها هم زلال شده اند و می تپند.

خوب نگاه کن!

برقِ تازگی را ببین در عمیق چشم های آینه.

چه شاد می تپند قلب های پر از سلام و ترانه.

قاصدانِ بهار در راهند، نرم و رها!

بهار از پُشتِ شیشه های خیس و باران خورده می خندد.

یک بار دیگر زمین از زیر لایه های سرد و سنگین خاک، سر برآورده است.

از پشت شتاب ثانیه ها چه با شکوه است این همه طراوت و تازگی.

امروز، روز تولد زندگی است در توالی نفس های پاک زمین!

روز پرده برداری از چهره سبز طبیعت.

ص:۴۶

روز شکستنِ تخیّل های یخ زده و تدارک لحظاتی روشن.

باید امروز آیینه جان را از زنگارها پاک کنیم.

چه شیرین است لبخندهای شکفته بر لب ها!

چه هماهنگ می تپد نبض همه ذرات!

طبیعت، تفسیر تازه ای از خداست.

سرسبزی و طراوت در هزار توی چشم ها رخنه کرده.

باید مرزهای فاصله را شکست

سیب سرخ خنده را میان همه تقسیم کرد

ذرّاتِ دوست داشتن را همه جا تکثیر نمود

و با چشم هایی زلال، به درکِ سبزِ زمین نشست.

یا محوّل/اسماء خواجه زاده

اسماء خواجه زاده

هزاره های آمده و رفته

پریدن خواب از سَرِ زمین

و رهایی رگ های خاک

از انجماد زمستان

آغاز تکراری همیشگی

رسالتِ تسبیح بر دوش آفرینش

و قنوت درختان

به تمنّای دست های خورشید

و ذرّات

ص:۴۷

به ذکر

«یا محوّل الحول و الاحوال»

خیالی ژرف از رجعت انسان

به خویش

به خاک

به خدا

«حوّل حالنا الی احسن الحال»

و باز

هزاره های آمدنی

و این تکرار

تکرار تازگی است!

رستاخیز شکوفه ها/ اکرم سادات هاشمی پور

اکرم سادات هاشمی پور

بهار می آید و دست سخاوت خورشید، از دل سپید زمین، درخت سبز می رویاند تا عشق را به بلبلان هدیه کند و رستاخیز شکوفه ها را نشانی از درخشش عظمت خداوندی بداند.

بهار می آید تا ذهن خاطرات زمین را به سبزینه هایی از طراوت و تازگی میهمان کند؛ شاید عطر نشاط آور نوشکفته های بهاری، نگاه انسان را به روزگار زیباتر سازد.

آن زمان که می گوییم «یا محوّل الحول و الاحوال حوّل حالنا الی احسن الحال»، فصل خانه تکانی دل ها و منزل هاست؛ فصلی که باید دل ها را از بدی ها و ناپاکی ها و کینه توزی ها

بشوییم و دست یکدیگر را به مبارکی بفشاریم تا برکت نشانه های خداوندی را در زندگیمان لایق باشیم، فصل دید و بازدید است از بزرگ ترها، پدران پیر و مادران دل نگران، تا دل های تنها و غریبشان را به شور و شعف جوانیمان میهمان کنیم.

ص:۴۸

بهار که بیاید، پنجره ای می گشاییم به سوی نور، به سوی مهربانی و صـمیمیت و چشمانمان را روشن می کنیم به آفتاب مدام، به آفرینـنـده یکتای زیبایی های بهاری و زمزمه می کنیم دعای فرج را در نیتی خالص، تا اگر خـدا بخواهـد، فصل انتظار هم به پایان آید.

وقتی بهار، پنجره ای باز می کند

لطف درخت را به تو ابراز می کند

بر جاده های یخ زده، در کوچه های شهر

آیینه ای است چشم تو را باز می کند

صبح پرنده های رها را به خیر کن

دف از میان دست تو پرواز می کند

قلبم که خالی از همه عشق ها شده است

عشق تو را دوباره پس انداز می کند

شعری بخوان که لحن غزل های تازه ات

ما را دچار خواجه شیراز می کند.

خنده شکوفه ها/ساناز احمدی

ساناز احمدی

بهار از پنجره که بالا می آید، سبزه ها قد می کشند، سیب ها شکوفه می شوند و سنجدها می خندند.

بهار از پنجره که بالا می آید، سـیر و سـرکه و سـمنو، کارشان سکه می شود و شب بوها دامن سپید و صورتی و بنفش خود را روی سفره هفت سین پهن می کنند.

بهـار، برای ماهی تنگ بلور، خاطره رودخانه های جاری را می آورد و به سبزه هایی که تازه قـد کشـیده انـد، طراوت و سبزی دشت ها را هدیه می دهد.

بهـار از پنجره که بالاـ می آیـد، گلـدان های روی رف، روشن می شونـد و چراغ های شـکوفه درخت های حیاط را آذین می بندند.

بهار، تن پوش گلدوزی شده طبیعت است. بهار، چین دامنِ دنیاست. بهار تبسم رنگین کمان هاست.

بهار که می آید، گل های چادر نماز مادرم معطر می شوند و بنفشه های خشک کتاب خاطرات پدرم، جان می گیرند.

بهار که می آید، هفت سین احساسم، رنگ و بویِ شب بوها را می گیرد.

بهار، مثل پدربزرگ من، عصایش را که به زمین می زند، سبزه ها می رویند.

بهار، دامن گلدار عروسک خواهرم است و نوار رنگی دوچرخه برادرم.

بهار، در چشم های دختر همسایه گل می کند و مثل پیچک پشت پنجره، خودش را به شیشه می چسباند.

بهار را دوست دارم. درخت ها از نوازش دست بهار پر از برگ می شوند و شکوفه ها یکی یکی می خندند.

ص:۵۰

روز مبارزه با تبعیض نژادی

ترانه های سوخته/ حمیده رضایی

حمیده رضایی

نه این که نمی بینند، نه این که نمی فهمند، نه این که حس نمی کنند، نه این که مجالی برای فکر کردن

ندارند؛ که خود را رها کرده اند در اوهام، که خود را سپرده اند به افکار پوسیده و منسوج آبا و اجدادیشان.

نه این که خورشید بر پیشانی شان به طالعِ سعد تابیده، نه این که از نژاد برترند، نه این که به شب ایمان ندارند، نه این که سیاهی را رنگ نمی دانند، نه این که بر قله های غرور، با افتخار ایستاده اند، نه این که دستشان به هر ستاره که می خواهد می رسد، نه این که رنگ پوست، ملاک برتری ست، نه این که سیاه پائین و سفید بالاست؛ شب نفرت است و روز زیبایی ست.

نه این که فقر و گرسنگی را نمی بینند، نه این که دست های چپاولگرشان بر خاک های حوالی چنگ نینداخته است، که هزار ابلیس در تنشان بلند شده است تا برتری پوچشان را فریاد بزنند.

این سو ترانه های سوخته بر زبان کودکان گرسنه، آن سو بشکه های نفت به غارت رفته، کدام دست به یاری بلند خواهد شد؟

این کدام نژاد برتر است که این گونه می تازد بر خاک؟ شلاق می کوبد بر گرده زمان؟ به زانو در می آورد خاک را؟ غارت می کند به بهانه برتری؟

کدام چشم نمی بیند این همه درد را؟

ص:۵۱

این کـدام سـرنوشتِ محتوم بشـری ست؟ کـدام دست، این چنین رقم زده است؟ این نقابِ بر چهره چه فرق می کنـد، سپیـد یا سیاه؟

آه از این لحظات این گونه در خواب.

آه از این خاک فشـرده زیر گام های چکمه پوشانِ سفیدرو که می نوشند خونِ برادرانِ سیاهشان را و مست، چنگ می برند بر خاکشان و مستانه قهقهه پیروزی می زنند.

این کـدام دهانِ نفرینی ست که نفس می کشد روبروی تاریخ از ابتدا با صدای سم ضـربه های اسب تشویش با سواران بیگانه ای که شعار برتری سر می دهند؟

چه فرق می کند، سفید یا سیاه؟ کدام برتری نژادی؟ کدام رنگ؟ کدام اصالتِ خون؟ کدام حکم مالکیت و بردگی؟

آه از این تلخی کشنده که مسموم می کند حتی هوای پیچیده در ریه های خاک را!

نه این که نمی فهمند، که نمی خواهند بفهمند؛ نه این که نمی بینند، که نمی خواهند ببینند...

در حجاب تمدن/اسماء خواجه زاده

اسماء خواجه زاده

به تو می گویند نباید نفس بکشی و تو نمی دانی به جرم کدام گناهِ نکرده.

به حبسِ ابدی زیستن در حصارهای ترس و تردید محکومی!

می گوینـد زنـدگی مـال تو نیست و انعکـاس زنـدگی را از آیینه چشم هـایت دور می کننـد، مبادا روزی هوس کنی لحظه ای زندگی کنی!

به پدرانت می اندیشی؛

به نسل های پیش از اینی که از آفتاب، داغیِ تازیانه هایش را به یاد دارند و از باران، سرکشی های توفان زده اش را!

تو نیز وارث همان نسلی هستی که در فریادهای وحشیِ حنجره هایی که خود را پروردگار پروانه ها می دانند، مسخ شده ای.

ص:۵۲

تاریخ، پر از اتفاق های تکراری است. «اِسیسم»(۱) در حجاب تمدّن، رنگ دیگری گرفته است

و تو حتّی در حتمی ترین بهانه حنجره اعتراض هایت، بی صدا بر جای نشانده می شوی؛ مبادا خواب خلوت نشینان تاریکی آشفته شود!

فردا کودکانِ تو شادند؛ شاد از محو قانونی که آنان را از شعاع دایره آفرینش خارج می کرد؛ بی آن که بدانند در سکوتِ چشمانِ انحصار گرایانی که هر چه هست را برای خود می خواهند.

«آپارتایدِ» دیگری متولد شده است که نفس را از آنان می گیرد؛ بی آن که بدانند به جرم کدام گناه نکرده به حبس ابدی زیستن در حصارهای ترس و تردید محکومند!

خورشید برابری /حورا طوسی

حورا طوسی

وقتی تو را در کوچه و خیابان های شهر، تحقیر می کنند و با شلاق زر و زور، تنت را کبودتر از رنگ چهره ات می نمایند،

وقتی با زنجیرهای سهمگین ناجوانمردی، اسیرت کرده و از سگ های ناز پرورده شان نیز سهم کمتری پیش پایت می گذارند،

وقتی در لجن متعفّن زندگی هاشان، دست و پا می زنند و بر همه صفا و سادگی تو قهقهه مستانه سر می دهند،

وقتی پاکت خریدت را با مشت های آهنین خشونت بر سر و رویت کوبیده و تو را از فروشگاه های لوکس خودخواهی هاشان بیرون می اندازند،

وقتی شب و روزت در فقر، روی نیمکت های سرد مرطوب و تونل های تاریک مترو می گذرد و فریاد بیچارگی ات برایشان تکراری شده است،

تو را در شبگیر نگاه دردمندانه ات نظاره می کنم و بر غربت انسان اشک می ریزم. سیمرغ خاطره ام تا مدینه فاضله پیامبر صلی الله علیه و آله پر می کشد؛ آن جا که اولین صف ایمان آورندگانش، فقیران مستمند بودند و غلامان سیاه، در جمع مریدان محبوبش، صف کشیده بودند. ثروتمندان قریش،

۱- . نژاد پرستی.

رگبار طعنه و تحقیر بر سرش می باریدند که «ای محمد! این چه یاران ندار و بی چیزی است که برگرد خود جمع کرده ای؟!» آن گاه، نسیم مهر محمّدی صلی الله علیه و آله وزیدن می گرفت و همه حقارت های کاغذی اشراف زادگان را مچاله می کرد و می فرمود: «إِنَّ أَکْرَمَکُمْ عِنْدَاللّٰهِ أَتْقیکُمْ؛ همانا گرامی ترین شما نزد خدا با تقواترین شماست.»

برادران سیاه پوست!

حالا که زیباتر و رساتر از مدعیان نژاد برتر به پوچی دموکراسی زر و زور پی برده اید و شلاق های تبعیض و تحقیر، ضرباهنگ دلتان را به سوی حقیقت، شدیدتر می نوازد، شما در مکتب امین ِامّی مکّه از همه به خدا نزدیک ترید و دل هاتان سپیدتر از سارقان سپیدی است که روز را هم مستعمره خود کرده اند.

بیایید با شباهنگ کلامتان و شبرنگ نگاهتان، روز را برای تمام دنیا ترجمه کنید.

دیوار آشکار/سید علی اصغر موسوی

سید علی اصغر موسوی

دیوارهای جدایی عریض تر و کوچه های آشنایی باریک تر می شوند؛ آن چنان باریک که تنها یک نفر باید از آن بگذرد و آن هم یک سفید پوست، سرمایه دار و صهیونیست.

دیوارها هر روز فاصله ها را بیشتر می کنند؛ فاصله از تفاهم، فاصله از حقوق همجواری، فاصله از انسانیّت، فاصله از همنوع دوستی!

تنها دیوار آشکار صهیونیزم نیست که مثل امضای ابلیس خودنمایی می کند؛ هزاران دیوار پنهان؛

از سودان تا کشمیر، از اندونزی تا ونزوئلا، از افغانستان تا عراق، از لبنان تا فلسطین، از فلسطین تا ناکجا آبادهایی که ارباب سفید، علامت گذاری کرده است.

با تعطیلی آپارتاید، فاشیزم، استبداد، استعمار،... و اینک «عموسام»، ساختار جدیدی را برنامه ریزی

کرده است تا بردگان، خود، با پای خویش، به بردگی حاضر شوند، به خواست ارباب ها بپوشند، به خواست ارباب ها بخورند، به خواست ارباب ها بگردند و به خواست ارباب ها بیاندیشند؛ با اندیشه های شبیه سازی شده، با اندیشه های «اینترنتی»، با اندیشه هایی که محرّک اصلی آنها، «حشیش»، «هروئین و کوکائین»، است؛ اندیشه ای که تنها مفهوم انسانی آن لذّت است؛ فقط لذّت.

دیگر سخن از رنگ نیست که رنگ تمام جمجمه ها، در «رُواندا»، «کنگو»، «بوسنی»، «فلّوجه» و «قندهار»، هیچ فرقی با هم ندارند.

گویی برای زیاده خواهی ارباب سفید، تمام مزارع جهان باید به خون بردگان آلوده شود؛ بردگانی که پیش از به دنیا آمدن، فروخته شده اند و سرنوشت هر کدام، به نوعی ناخوشایند رقم خورده است:

یکی باید گرفتار جلبوع شود؛ دیگری گوانتانامو!

یکی گرفتار ابوغریب شود و دیگری ناکجاآبادی دیگر!

کسی نمی داند، این نژاد برتر چیست و از کجا آمده است؟!

با کدامین امتیاز، آفریده شده است که حق حیات بهتر و زیباتر مال او و زندگی سراپا رنج و وحشت، حق دیگران است؛ دیگرانی که رنگ هایشان مستوجب نفرت و تمسخر، دین هایشان مستوجب تهمت و بدگمانی و سرزمین و علایقشان میدان تاخت و تاز آنهاست! با تمام عیوب،

تنها به خویشتن می اندیشند و بس!

تنها شیفته باورهای دروغین خویش هستند و تنها گمان های واهی خویش را دین و بی بند وباری های خود را آزادی می نامند!

آن بی خبران رفته از خویش، با موهای زرد، چشم های زرد، اندیشه های زرد، جز به خیانت نمی اندیشند و جز به عهد شکنی شهره نیستند! آن ها تنها سایه های پهن شده بر دیوارند که با گسترش نور خورشید، بساطشان برچیده خواهد شد؛ خورشیدی که نوید سحرگاهانِ علامت در زمین است و روزی هر چه نزدیک از ورای ابرهای سنگین، خواهد تابید.

این جا آمریکاست/محمد کامرانی اقدام

محمد کامرانی اقدام

این جا آمریکاست؛ سرزمین حال استمراری استعمار. از عصاره انسان الکل ۹۵ درصدی می گیرند و در آزمایشگاه های آز خود می سوزانند و آتش به هستی بشر می زنند.

این جا آمریکاست؛ نرخ تورم توطئه و نیرنگ، به بالاترین حد خود از پیدایش آدمی رسیده است و گذشت و مردانگی، دین و اعتقاد در سبد خرید خانواده ها هیچ جایگاهی ندارد.

ص:۵۵

آی نیچه! ای که از اختراع فضیلت مشوش بودی، برخیز و تماشا کن که انسان در اختراع خفت و خواری، به کمال بی کمالی و خودکفایی لازم رسیده است.

برخیز و ببین که انسان های قرن افیون و قهوه، به قهقرا کشانیده شده اند.

این جا خیابان چهاردهم واشنگتن است و تا خیابان چهل و دوم نیویورک و شانزدهم شیکاکو، صدها کیلومتر برده گی و توطئه و نیرنگ فاصله است.

این جا برده فروشی و استعمار، بالاترین رشد را در شرکت سهامی دسیسه به خود اختصاص داده است.

این جا جنون، چهار فصل، رو به انحطاط می تازد و از انسان، شیطان می سازد.

این جا ترفند، پردرآمدترین پیشه است.

این جا آمریکاست؛ در برنامه تلویزیونی کانال هفت، پخش مستقیم نفرت است و گزارش جنون آنی ثانیه ها، نفرین به آنانی که به خاطر «سنت های» سیاه، گلبول های قرمز انسانیت را در بازار آزاد سیاه برده فروشی به فروش می رسانند!

نفرین به آنانی که منادیان مناهی و تباهی هستند و وسوسه گران دموکراسی و آزادی فریبنده و فریبا، به آنانی که پشت پرده، از هیچ خشمی فرو گذار نمی کنند.

این جا آمریکاست؛ آمریکای سوار بر اسب بی افسارَش.

وقتی واژه عشق را دست آویز رسیدن به امیال ناتوان خود می کنند و از ترکیب دروغین «دوستت دارم» و نیت شوم خویش، تی ان تی تنفر تولید می کنند، چگونه می شود دم از معرفت و محبت زد.

این جا آمریکاست؛ با ۲۶۰ سال تجربه تبعیض و شرارت.

این جا آمریکاست؛ شهر عروسک های خیمه شب بازی، شهری که دروغگویان در آن از پرداخت مالیات معافند و زورگویان از نرفتن به خدمت سربازی.

این جا آمریکاست؛ همان هایی که پدر، دست محبت به سر و گوش مردمان کر و لال می کشد و با گرفتن پول های کلان، «اعانه» برای کسری بودجه جنون جمهوری خواهان جمع می کند.

وقتی چنین است، چگونه می توان دم از حقوق بشر زد، حال آن که کودکان سیاه پوست آفریقایی، به دنبال پاکت های پلاستیکی می گردند تا از آن کفشی بسازند و بر پای کنند و به دنبال تمدن تنفرآور غرب بدوند؟!

این جا آمریکاست؛ بیغوله ها و باراندازها لبریز از انسان های بی هویت است که در بی بضاعتی خود چادر زده اند.

وقتی عاطفه ها دچار بیماری مسری مسرّت جویی و بی اعتنایی می شود، چگونه می شود شاهد نبود که هر صبح و شام، هزاران هزار انسان در حاشیه فقر، جان خود را از دست ندهند؟

این جا آمریکاست؛ همان جایی که تبعیض اجتماعی شان موج می زند.

این جا آمریکاست؛ سرزمین برده های تمام نشدنی.

هیاهوی رنگ ها/ طیبه تقی زاده

طیبه تقی زاده

زمین، غربت لحظه های خویش را نظاره گر است و آدمی، پشت به پشت، در تراکم زمان های پی درپی پیش می رود.

زمان، تصویری از سرعت و تکنولوژی را در گذشت هر ثانیه به نمایش می گذارد و امتداد می یابد تا گره های کور هستی را در هیاهوی بی پایان خود خاتمه دهد.

امّا سایه ها عمیق تر از همیشه بر روزگار ما سایه افکنده و قرن ها در پی گذشت خویش، چیزی به جا نگذاشته، جز کتابچه هایی که قانون حکومت و تسلّط را بر حاشیه حوادث خویش به تصویر کشیده اند و اکنون که در عصر تمدن جاهلیت به سر می بریم، قوانین زندگی سخت تر و خرد کننده تر از آن است که بتوانیم بار دیگر به آسمان بیاندیشیم.

آن گاه که واژه ها جز در سیاهی و سفیدی رنگ ها نمی گنجد، دیگر عجیب نیست که شب، ماهیت خویش را در محدوده رنگ ها خلاصه کند.

و زمین در بیگانگی با خویش، تیره تر از همیشه، فرسوده تر و تلخ تر، به تاراج بیهودگی ها می رود. و انتظار، واژه عمیقی است که سپیدی را به انتظار نشسته؛ سپیدی که عاری از هر رنگ و نژادی باشد، سپیدی که تنها در یک چیز خلاصه شود و آن، انسانی باشد در هر نژاد و هر رنگ

بشری که فقط و فقط انسان باشد، چه تیره چه روشن.

ولی انتظار را باید به انتظار نشست و انسانی را که واژه هایش فراتر از سیاهی و سفیدی رنگ ها باشد.

انسانی که مطلق باشد، بدون واژه، بدون رنگ، بدونِ... هر آن چه که او را از حقیقت هستی دور کند.

تهاجم مزدوران پهلوی به فیضیه قم

اشاره

سه شنبه

۲ فروردین ۱۳۸۴

۱۱ صفر ۱۴۲۶

Mar. ۲۲ .۲۰۰۵

فوران کلمات از فواره ها/حمیده رضایی

حمیده رضایی

این کدام خیال باطل است؟

شیطان این بار پنجه بر گلوی کدام دریچه باز می کشد؟

این بار ردّ کدام بهار نارسیده پرپر می شود؟

این بار هجوم خفاشان بر کدام درختِ جوانه زده آوار می شود؟

آسمان درهم می پیچد، بال های شکسته، ردّ خونین پرنده های به آشیان نرسیده، خورشید خون می تابد، آسمان چهره در هم کشیده، خاک در هم فرو شکسته، خمیده، نابود شده، هر چه

دیوار آوار شده.

طعم شهادت در دهان تاریخ مزه مزه می شود، شیطان چنگ انداخته در قداستِ این خانه.

فیضیه بر سینه می کوبد، فیضیه در خاک و خون دست و پا می زند، هزاران پروانه بال می گشایند آسمان درهم پیچیده را، بر ساقه های جوان تبر می زنند، خفاشانه بال می گیرند

ص:۵۸

شیاطین، آسمان را سیاه می کنند، دیگر مجالی نیست برای بال گشودن پروانه ها، به خورشید هم رحم نمی کنند، افکار درهم در ذهنشان آن چنان رخنه کرده است که نمی بینند جز تاریکی، که

نمی بینند جز تباهی، که نمی خواهند جز نابودی، خون از دیوارها و دریچه ها فوران می کند،

فیضیه می پیچد در بوی خون و باروت، از هر خشتش مویه برمی خیزد.

شهادت ایستاده است در یک قدمی دیوارهای فیضیه.

زانوی غم در بغل، ضجّه می زنند حادثه تلخ مقابل را، دیوارهای فیضیه.

پنجره ها شکسته می شوند، شاخه های نورسته زیر چکمه های شب می شکنند، آسمان تیره می شود، نه این که بهار نیامده که بهار در راه رسیدن تیر باران شده است. از گلوی گداخته

فروردین، نعره هزار حادثه بلند می شود، دست های به اعتراض بلند شده به دار آویخته می شوند،

هر گلوی به اعتراض به فریاد گشوده شده، مُهر خاموشی می خورد.

عصرهنگام فیضیه است و گل های پرپر، فروردینِ در خاک و خون نشسته است.

فواره های خون از هر طرف، بال های پروانه های سوخته، صدای قهقهه ابلیس از زوایای شب، دستِ حادثه بر سینه می کوبد، تاریخ، خاک بر سر می ریزد اتفاق مقابل را.

فیضیه در هوایِ لبریز شهادت نفس می کشد اعتقاد به استواری اش را، اعتقاد به عدالت خواهی اش را.

شهر یکصدا با فیضیه به فریاد بلند می شود.

«هیهات مِنّاالذّله»/امیر اکبرزاده

امیر اکبرزاده

صبح، آرام از سروهای نشسته پای حوض آب، قد می کشد بالا و نسیم بهاری، دامن کشان بر حجره های تقوا می گذرد.

صبح، لبریز آرامشی ست روحانی، با شالی بر دوش از ترنم عبادت و نافله شب.

صبح، بوی خدا را دارد.

ص:۵۹

صدایی می پیچد در ذهن مملو از ترانه پله های سنگی؛ صدایی خش دار، صدایی مسلول.

این صدای پای خفاش است که صبح را تاب ندارد؛ صبحی که از نفس خدا تنفس می کند.

صدایی می پیچد در گوش حجره ها. این صدای شوم گام های شیطان است که در لباس سیاه مزدوران پهلوی خودنمایی می کند در ناگهانی از تهاجم.

تمام فیضیه، تمام حجره ها پر می شوند از نگاه هرزه خفاش صفتان پهلوی و صدای دادخواهی طالبان حقیقت، بر آسمان بلند می شود و فواره می کشد. فیضیه از شرم، چهره گلگون

کرده است.

فیضیه! امروز که تو را می نگرم، هر لحظه در خاطرم - از آنها که شنیده ام - کسی را می بینم که معلق بین زمین و آسمان است و بر لبانش نغمه «هیهات مِنّاالذّله» جاری است.

در حجره هایت آموختند جهاد را، بالاترین جهاد را که جهاد با نفس است. در چهره هایت مرور کرده اند طلاب حقیقت، از خویش گذشتن را برای رسیدن.

به مباحثه نشسته اند تا گره خوردن به حبل المتین الهی را به تماشا بنشینند.

امروز به خود فخر کن که در دامانت به شهادت رسیده اند کسانی که مردند؛ پیش از آن که بمیرند و از ردّ خونشان بر سنگ فرشت نوشته اند تمام نانوشته هایی را که در حجره هایت از عشق به خدا حرف می زند و ناخوانده، خوانده اند آنچه را در آینه آیندگان، با گوش های خویش خواهی شنید.

بوی خون و حماسه/اسماء خواجه زاده

اسماء خواجه زاده

کافی بود تا تو فرمان دهی

و گام ها، فرمانت را اطاعت کنند

و سرها، پیشانی به خاک بگذارند

این را همه می دانستند

و تو

فرمان ندادی، اشاره کردی.

آسمان عزادار شد.

خاک، به ضجّه نشست.

پرچم، آویخته شد.

زمستان، سوگوار فصلی که بوی خون و حماسه می داد.

بهار، شوق رسیدن هم نداشت.

شهر، رنگ فتنه گرفته بود.

کسی نمی دانست که خیال ابلیس، جای بال های ملائک را نشانه گرفته است.

معصومیت رسولان نور و بهشت، به مظلومیّتی سرخ خاتمه یافت.

نقشه ها، نقش بر آب

و قناری ها حتی در قفس خواندند.

زمزمه ها فریاد شد

حادثه ها می دانستند کافی بود تا تو باز هم اشاره کنی...!

ص:۶۱

روز جهانی آب

آیه هستی/امید مهدی نژاد

امید مهدی نژاد

و در آغاز هیچ نبود و خدا بود و عرش خدا بر آب بود.

در برهوت آسمان لایتناهی که از هر سو به سویی می رسید، تلّی از خاک، بر گِرد پاره ای از آتش می گردید که بذر حیات را در بطن خود نهان کرده بود؛ به ذرّه ای امید برای روییدن و بالیدن و سبز شدن.

از چارسو، باد مرگ بود که می وزید و سیاهی بود که بر خاک، سایه افکنده بود. تا آن که بحرِ کرامتِ خداوند عرش، جوشیدن گرفت.

ابرهای باران زا برآن تلّ خاک باریدند و باریدند و بذرهای تشنه لب از باران رحمت خدا نوشیدند و کام جان، تر کردند، در خاک پا گرفتند و زمین سبز شد.

آب، پاکی است؛ رحمت جاری خداست که پلیدی ها را می شوید و به فراموشخانه خاک می ریزد.

آب، روشنی است؛ خون آبیِ حیات است که آتش عطش بذرها را فرو می نشاند و زندگی می زاید.

پایان گریه ابرها، خنده خاک است؛ خاکِ بی آب، همان تلّ سیاه است که در هرم آتش خورشید می سوزد و خاکستر می شود.

مویرگ های حیات، بی آب، دالان های تاریک مرگند.

آب، آیه هستی است برای گوشِ تشنه زمین، پیام زندگی است که سیاه را سبز می کند.

ص:۶۲

آب، امانت است؛ امانتی از عرش خداوند در دستان انسان و آلودنش خیانت است؛ خیانت در امانت خداوند.

پس «آب را گل نکنیم».

مترادف امید/سیده فاطمه موسوی

سیده فاطمه موسوی

و آب یک کلام شاعرانه است، در استسقای اندیشه و بیان.

در مکتب خانه بهار، آب را تدریس می کنند.

آب، در روان راویان قدیم، همواره با رحمت و امید مترادف بوده است. آب، یک بشارت بهشتی است.

آب از همسایگی آسمان می آید و مهمان دل های زمینی مان می شود.

شاعران جهان، کلمات باران و شبنم را می نویسند و می نوشند.

شاعران از آب می سرایند و میعادگاه ابدی عشق را تجربه می کند.

باید به درک آسمانی رسید، نه به سراب.

باید از سرود گذشت و به رود رسید.

آب، سرود تر و طربناک درخت است به گاه گل دادن. آب، آواز جهانی پرنده است در اوج عطش.

و این چنین، موج های سرشار از راه می رسند، این موج ها از حوالی تسلیم و وصل می آیند تا بر سواحل آغوش زمین، آرام بگیرند.

و آب از سرزمین مقدس ابرها، بر شریان خاک تپیدن می گیرد.

آبشار شعر و شور، از گیسوی زمان جاری می شود و زبان بین المللی آب، ترانه صدف و سپیده را می خواند.

آب، از تقدّس آئینه و آه گرفته شده است.

کلمه آب، هم ریشه ملکوت و فرشته است.

آب، در برکه بکر ایمان صیقل می خورد و اشک های عاشقی، سفر را آغاز می کنند.

آب، حکمت شفاف کتاب هاست.

آب، یک دعای مستجاب است.

آب، مثل توبه است، آب، خطبه است، خطاب است.

آب، یک تصوّر ناب است.

آب، حیرتکده گل و شراب است.

آب، باغ سیّال خاطره و خراب است.

«آب را گل نکنیم»

عطش حیات/سید حسین ذاکر زاده

سید حسین ذاکر زاده

«هر چیز زنده ای را از آب آفریدیم.»

این را گفت و مثل هر آیه روشن دیگری، چراغی در دل تاریکی راهمان روشن شد.

این را گفت؛ ولی می دانست مثل بیشتر آیه های دیگرش فراموش می شود. «خداوند آب را از آسمان نازل کرد پس زمین مرده را بوسیله آن زنده کرد»(۱) آن وقت، ما آبی را که خدا برای زنده کردن زمین هدیه داده بود، آلودیم و جرعه جرعه این شوکرانِ دست سازِ بشری را به خورد

زمین دادیم.

ما تا به حال نه میهمان های خوبی برای مهربانی زمین بوده ایم و نه جانشینان خَلَفی برای خدا.

حتی برای نجات خودمان کاری نکردیم. امّا حالا که سایه ابرهای تیره، کمتر بر روی عطش حیاتمان می افتند، حالا که صدای ترانه باران را کمتر می شنویم، حالا که سپید پوش

شدن کوه ها از برف برایمان مثل رؤیا شده است و حالا که دستان رودخانه ها را خالی از

طراوت می بینیم، به این فکر افتاده ایم که نه دیگران، نه جنگل و صحرا، که خودمان را نجات

دهیم.

ص:۶۴

۱- . نحل: ۶۵.

اذن رویش بهار/اسماء خواجه زاده

اسماء خواجه زاده

در هجای واژه های از کویر، پُر

نامِ تو

آبیِ رسالتِ زلال زیستن

طراوت همیشه زلال ماندن است

ای رسول خوشه های خسته و خمیده زمین

به اشتیاقِ تو

خاک

دستِ دانه های بسته را رها نمی کند

زندگی جوانه می زند

بدون تو

هیچ ردّی از هجوم وحشی تگرگ

بر مدار زایش بلوغ شاخه ها

آشکار نیست.

ای تقدّس سلوک ابرها

در هوای داغ خورده بدون تو

زمان نفس نفس

رو به مرگ می رود

آی آب!

با تو زندگی جوانه می زند

و اذن رویش بهار داده می شود!

ص:۶۵

شهادت اویس قرنی

اشاره

سه شنبه

۹ فروردین ۱۳۸۴

۱۸ صفر ۱۴۲۶

Mar. ۲۹ .۲۰۰۵

دایره المعارف جهانی عشق/سیده فاطمه موسوی

سیده فاطمه موسوی

«هر شب از ذکر دل انگیز و خوشش تا دم صبح

سینه ای هم نفس چنگ و دفم باید و نیست

من که با فطرت مشتاق اویس آمده ام

عشق بازی و سلوک و سلفم باید و نیست

هر دم از ذوق شهادت به رکابش، شوقی

چون شهیدان بیابان طفم باید و نیست»

درویش های چشم، کاسه به دست، ایستاده اند تا صوفیانه اشک بریزند تو را.

من سال هاست که منتظرم.

ص:۶۶

این جا یمن است و من به یُمن آمدن باران، لبخندهای بی مضایقه ات را به یاد خواهم آورد.

این جا سرزمین فراق است و تو رسول روشن صبح و طراوتی، تو تأویل تازه خورشیدی.

تو پیامبر آسمانی ضمیر زمینی مان هستی، یا رسول اللّه! آن سوتر از حواشی تسلیم و رضا، صریحاً عاشقت هستم.

با هر نسیم بهار آور، عطر شفاف تو به مشامم می رسد.

با هر نفس گل، صدای نورانی تو را می شنوم و با هر خط رنگین کمانی، خطابه بارانی تو را می خوانم.

من نقش چهره ات بر شبنم خیال رسم کرده ام. تو دوری و نزدیکی، تو نیستی و هستی، من بی توام و با تو آری! تو غایبی در غایت حضور.

این جا که نیستی، حضورت را حضرت ماه، مجسم می کند، دل من تنها دلیل مسجّل عشق

است. در چند قدمی عرفان و جنون و تغزّل، من صدایت را حس می کنم، تکبیرت را حس می کنم.

در بیابان های دلدادگی، تو را می خوانم.

یا رسول اللّه، تو را فقط می توان عاشق شد... .

و رسول مکرّم عشق می دانست از حال عاشقانه اویس، و او را بشارت بهشت و صبح و شفاعت داد و عاشقِ عارف را بسیار دعا کرد.

اویس قرنی، آن گاه به دیار دوست مشرف شد که دیگر نبود؛ پس دل در گرو آفتاب نهاد و در غیاب خورشید، به علی علیه السلام

محبت کرد.

اویس، صحابی باران بود و مرید بهار.

اویس، آینه زار عشق ولا بود.

اویس، هم قافیه شمع بود و هم ردیف پروانه.

اویس را در دایره المعارف جهانی عشق باید یافت. در مصادر ستارگان، در مکاشفه شب

و شهود.

اویس، شعر شهیدانه شمع است، هم او که دل و جان را در مقام معشوق پرداخت.

ص:۶۷

ابراهیم قبله آرباطان

باید این راه ها را پیمود.

باید این اشتیاق ناب را با جام وصال فرو نشاند.

این عشق یک طرفه نیست، اویس از آن فاصله ها، از نفس گرم نبی صلی الله علیه و آله زندگی می گیرد و شوق زنده بودن را؛ اویس که در نفس های زندگی بخش پیامبر، گمشده دلش را می یابد.

همین دیروز بود که بی قراری اویس، او را به بیابان های سوزان کشانده بود و با پاهای تاول خورده، شوره زارها را پشت سر می گذاشت.

اویس، واژه ای نیست که در لابلای ورق های خاک خورده تاریخ گم شود و یا در محدوده ای

از یک اتفاق ته نشین شود.

عشقِ اویس آن قدر پاک است که از زلال قطره های شبنم هم خواستنی تر است.

نادیده عشق شد و نقد جان در کف گذاشت تا در معامله وصال، برنده بزرگ باشد.

همین که عطر نفس های پیامبر صلی الله علیه و آله او را به خودش برساند، کافی است.

می ایستد و دست های گرم نبی صلی الله علیه و آله را از آن طرف فاصله ها می فشارد.

کوله بارش را می بندد و به سمت تقدیری خواستنی به راه می افتد.

فاصله ها کوتاهند، حتی اگر از سرزمین «یمن» تا دل گرم «عربستان» باشد.

فاصله ها کوتاهند، وقتی که در میان نفس های گرم و نبض گرم «اویس» گم شده باشد.

و «اویس» پیر مردی شده است که در شمشیر برّان خود، خشم دو چندان ریخته است و این

بار در صف لشکر امامِ مؤمنان؛ علی علیه السلام، جان سپر کرده است.

کوله بارش پر است از خاطرات روزهای گذشته؛ خاطراتی شیرین که لحظات دلواپسی هایش را پر می کرد.

از زمان پیامبر صلی الله علیه و آله سال ها گذشته است و این بار، اویس، دست های مردانه اش را در دست امیرالمؤمنین می گذارد.

او که صداقت دست های نبی صلی الله علیه و آله را در دست های امیرالمؤمنین می گذارد، می خندد و پا به پای امام علیه السلام شمشیر می زند و رویای سال های گذشته تکرار می شود.

اویس، اراده دیرینه اش را از دست نداده است.

دیروز که گام هایش را بر شانه های زمین می انداخت تا او را به معشوق خود برساند و امروز که قوّت بازوانش را در بریدن نای کافرانِ دین به کار می برد.

... و ناگهان ضربه ای، رویاهای او را به رنگ سرخ می کند و این وفادارترین یار پیامبر صلی الله علیه و آله،

مسافر راه آسمان ها می شود.

تلالؤی نور /علی خالقی

علی خالقی

بوی تو را از کدام خاک باید بویید و از ذرات پیچیده کدام کویر باید سراغت را گرفت؟

آه ای یادگار درودها و سلام های نبوی وای یادگار پیامبر صلی الله علیه و آله برای لحظه های دل تنگی علی علیه السلام! هنور شانه های باد از فراق تو لرزان است.

پنجره های امید، غروبت را باور نمی کنند و نخل ها به حسرت تماشای قامتت، بیابان را سرک می کشند. شمشیر را در گره محکم دستانت بپیچ که علی علیه السلام هنوز در بین دشمنان تنهاست!

برخیز! علی علیه السلام خطبه می خواند؛ مگر عاشق کلامش نبودی؟

کجاست اویس قرنی؟ کجاست آن که عشق را از رسول خدا آموخت و در رکاب علی علیه السلام به عیتّت رساند؟

کجاست خورشید چشمانی که فقط با اراده علی علیه السلام می تابید و جز جمال علی علیه السلام، هیچ کس و هیچ چیز را نمی دید؟

آسمان سینه ات، مملو از ارادت بود و محبت.

گوارا باد شهد شیرین شهادت. گوارا باد تلألؤی نور حق بر چشمان خدا بین تو!

اربعین حسینی

اشاره

پنج شنبه

۱۱ فروردین ۱۳۸۴

۲۰ صفر ۱۴۲۶

Mar. ۳۱ .۲۰۰۵

زخمه های نیلی باد/مریم سقلاطونی

مریم سقلاطونی

به کربلا بازگشته ای؛

بعد از چهل روز در بدری

بعد از چهل روز اسارت

بعد از چهل روز رنج

چهل روز گذشته است.

به کربلا بازگشته ای؛

بی رقیه...

بی کاروان... .

به کربلا بازگشته ای؛

نه خیمه ای بر پاست

و نه بیرقی.

ص:۷۰

توفان خوابیده است؛

توفان فتنه

توفان شکنجه و رنج

صحرا، گورستان نیزه های شکسته است.

صحرا، آغوش سرخ شقایق است.

توفان خوابیده است.

از خیمه گاه عباس خبری نیست

و از چکاچک شمشیرها

و از صدای آب آب.

صدای شیهه اسبان نمی آید

صدای گریه کودکان نمی آید

صدای شیون زنان نمی آید.

سکوتِ سرخ است؛ کربلا

سکوت سیاه است؛ کربلا

سکوت سکوت...

بر خاک می افتی؛

چونان شهابی داغناک

چونان کوهی فرو پاشیده از غم

چونان گلی تاولناک.

خاک را می بویی... ؛

خاک، بوی پیراهن گل می دهد

خاک، بوی ذوالجناح می دهد

خاک، بوی خون می دهد.

به کربلا بازگشته ای؛

نه عباس می بینی

نه قاسمی

ص:۷۱

نه علی اصغری

نه عون و جعفری.

خاک، پامال سم اسبان شده است

خاک، خاکستری بیش نیست

خاکستر عطش و اشک

خاکستر داغ.

می ایستی، بالای گودال

رفیع می ایستی و خمیده.

گودال، خاک دامانت را بو می کند

گودال، زانوان خمیده ات را بوسه می زند.

و هنوز خورشید داغ می تابد؛

داغ و خونین.

و هنوز خورشید نگین انگشتری اش شکسته است

آه می کشی؛

زمین زیر گام های لرزانت ناله می کند

آه می کشی؛

توفان خاک را در هم می پیچد

آه می کشی؛

ستاره ای نیست که به زمین فرو نیامده باشد.

سلام بر سر مطهرت!

سلام بر صورت منورت!

سلام بر لبان خونینت!

سلام بر محاسن معطرت!

سلام بر پیکرت که زخم بی نهایت داشت!

سلام بر پیکرت که پاره پاره نمودند!

سلام بر پیکرت که پامال سم اسبان گشت!

سلام بر گلویت که بریده شد!

ص:۷۲

سلام بر سرت که بر نیزه ها آویختند!

سلام بر سرت که از قفا بریده گشت!

سلام بر سرت که در مجالس گردانیدند!

آه می کشی!

حق داری مرا نشناسی برادر!

حق داری؛

این کوه خمیده

این رنج مجسم

خواهر توست.

توفان خوابیده است

بی رقیه آمده ای

ذره ذره می سوزی

ذره ذره شعله می گیری

می ایستی کنار فرات

دستی این سوی آب

دستی آن سوی آب

سری این سوی علقمه

سری آن سوی علقمه

زخم هایت ذره ذره، سر باز می کنند

چهل شام غریبان در شام/حمیده رضایی

حمیده رضایی

این رودخانه کلمات است می رود

در باد، گیسوان فرات است می رود

چهل روز می گـذرد؛ چهل سپیـده سـرخ در خون تپیده، چهل غروب غم انگیز بی خورشـید، چهل روز در مه آلودگی حُزن و اندوه پیچیده، چهل روز می گذرد.

ص:۷۳

صدای سم ضربه های اسب های تشویش که در صحنه حادثه سرگردان می روند، بوی دود و

خون، خاطره تلخ خیمه های سوخته، پایان واقعه ای این چنین تلخ، چهل روز می گذرد.

فرات، همچنان بر جداره ها می کوبد و خون موج می زند.

چهل روز می گذرد؛ شمشیرهای آخته، بی نیام بر خاک افتاده اند. تصویر سرهای بی بدن و بدن های بی کفن، چهل روز می گذرد.

صدای زنگ شترهای آشفته، بیابان دست و پا زده در جنون، چهل روز می گذرد.

هنوز حادثه در یک قدمی نفس می زند، هنوز تلخی این شوکران، جان تاریخ را مسموم می کند، هنوز هر دریچه باز، به دیوار کوبیده می شود و بال های پرواز، با ردّی خونین بر آسمان گسترده می شوند.

چهل روز می گذرد؛ گودال قتلگاه، روی دو زانو نشسته بر سر می کوبد و چهره می خراشد،

صدای شیون کودکان و ناله زنان، صدای مویه ملائک از عرش، چهل روز می گذرد، شام غریبان

کوفه تا انتهای تاریخ ادامه خواهد داشت، شب گسترده بر خاک دنبال ستاره ای می گردد تا تنهایی و ظلماتش را درهم بشکند.

خورشید، بی رمق می تابد، شعاع بلاهای تاریک، زخم های تا استخوان رسیده، دردهای

بی درمان، ضرب پتک های سرزنش، شبی این چنین متراکم، چهل روز می گذرد.

خاک، بوی اندوه می دهد، کوفه بر سر می کوبد پشیمانی پیمان شکنی اش را بیابان، در سکوتی ابدی دست و پا می زند.

هنوز، خرابه های شام، خرابِ دردناک دخترکی را می بینند که با خورشیدی پاره پاره، درد دل می کند.

هنوز، ویرانه های حوالی، صدای ضجه دختران و زنان را تکرار می کنند.

هنوز، صدای زینب از هر طرف، پتکی ست بر خواب آلودگی لحظات.

چهل روز می گذرد؛ چهل ترانه سوخته بر زبان دقایق، چهل سپیده همرنگ شقایق، چهل روز از حادثه می گذرد، امّا هنوز زخم های ناسورِ اتّفاق، التیام نگرفته است.

«اگر دل دلیل است، آورده ام»/نزهت بادی

نزهت بادی

«اگر دل دلیل است، آورده ام»؛

دلی که مثل گلبرگ های پرپر و زیر پا له شده به تاراج رفت.

ص:۷۴

اگر چشم حجّت است، آورده ام؛

چشمی که جز به بوی پیراهن کهنه ات باز نخواهد شد.

اگر دست شاهد است، آورده ام؛

دستی که تمام بغض فرو خورده گلوی بریده را در خود مشت کرده است.

اگر پا گواه است، آورده ام؛

پایی که هر جا قدم نهاد، ردّی از خون آبله های اسارت و در بدری را به جا گذاشت.

اگر مو نشان است، آورده ام؛

مویی که به پای گریه های شبانه یتیمانت سپید شد.

اگر ربُاب لازم است، آورده ام؛

مادری که شیر دارد و شیرخواره ندارد.

اگر سکینه بهانه است، آورده ام.

اگر سجاد علیه السلام ضامن است، آورده ام؛

مردی که خون غیرت و غرور زخمی اش از زیر غل و زنجیر اسارت فوران کرد.

اگر یتیمی قبول است، آورده ام؛

یتیمی که به کنیزی دربار قاتل پدر خواسته شد.

اگر رقیه علیهاالسلام شفیع است، نیاورده ام؛

دختر سه ساله ای که دل کوچکش از داغ سر بریده آب شد، ولی آب نخورد.

چهل روز گذشته است... / اکرم کامرانی اقدام

اکرم کامرانی اقدام

چهل روز گذشته است از تکرار زخم های مکرر و زمین هنوز بریده بریده روایت می کند این کابوسِ تلخ را.

چگونه می توان به اربعین رسید و از ارتفاع دردهای تو سقوط نکرد؟

چه سخت است زیر خیمه گاهِ نگاهِ زینب، چلّه نشینِ درد بودن!

ص:۷۵

خاک، ویران می شود در هزار توی تاریک خویش، حیرت زده و پریشان!

و می سوزد در حسرت پروازِ پروانه های عاشق،

در عطشِ سوزانِ دشت، زیرِ سنگینی این همه داغ.

می سوزد و خاکستر می شود!

نگاه کن!

غباری سرد و غریب، آسمان را پوشانده است.

کو مرهمی که کارساز شود بر این جریحه عظیم؟

بر پیکر زخم خورده کربلا.

چهل روز گذشته است؛ امّا هنوز فریادها شعله ورند.

چهل روز گذشته، امّا هنوز از چشم های زمین خون می چکد.

زمین بریده بریده...

آسمان شرحه شرحه...

سالگرد زخم هایت را به سوگ می نشینیم و فانوسِ چشم هامان را روشن می کنیم بر مزار

دردهایت. قلب هایمان خون می شوند در اربعین زخم هایت.

تو مقدّس ترین واژه ای در متن کربلا و کربلا تکه ای از بهشت آرزوهای تو.

کربلا، نقطه عطفِ تمامِ مظلومیت های تاریخ است.

اربعین فراق/باران رضایی

باران رضایی

تشنه ام؛ لب هایم می سوزد.

همه می گویند چهل روز گذشته است، امّا من باور ندارم. باور نمی کنم که تنها چهل شبانه روز از آن ظهرِ سوزان گذشته

باشد.

نه، گمان من این است که سال هاست از آن واقعه می گذرد.

سال هاست که تشنه ام.

ص:۷۶

ظهر بود و خورشید، درست در میانه آسمان.

صدای شمشیرها و تاخت و تازِ اسب ها را می شنیدم، امّا از چیزی سر در نمی آورم. گوشه ای

نشسته و بی اختیار، چشم به آسمان دوخته بودم. همان وقت بود که او را دیدم؛ خورشیدی درخشان تر از آن که در میانه آسمان بود.

از اسب پیاده شد. خسته بود؛ بی رمق امّا نه. مشک آبی بر دوش، کنارم نشست. آه، چه آرامش غریبی در چشمانش موج می زد! چگونه می توان از او و از آن لحظه شگفت گفت؟

خیره نگاهم کرد، دستانش را به طرفم دراز کرد و جرعه ای از من گرفت. کم کم داشتم به لب هایش نزدیک می شدم؛ لب هایی که از فرط تشنگی چاک چاک بودند.

آه، خدای من! در پوست خود نمی گنجیدم، هستی از جنبش باز مانده بود. گویی کائنات به من رشک می بردند، که ناگهان...

چه شد؟! نمی دانم؛ هیچ گاه ندانستم.

او مرا به خود وا گذاشت. مرا که در حسرت لب های عطشناک او می سوختم.

تنها مشک آبش را پر کرد

... راستی، یادم آمد،

تنها شاید لحظه ای بعد بود که طنین آسمانی صدایش مرا به خود آورد که فریاد بر آورد: «یا أخا! أَدرک أخاک!»

... و چهل روز گذشت/امید مهدی نژاد

امید مهدی نژاد

از پس آن غروب خون آلود، خورشید دیگر بالا نیامد و زمین را به دست ظلمات شب دیرپای تاریخ سپرد.

تقویم ها همچنان ورق می خوردند و شب ها و روزها را به پای انسان می نوشتند، اما تاریخ در ظلمات، میان پسر آدم مانده بود و به فردا نمی رسید.

داغ دل زینب چهل روزه شده است. چه هاست در دل زینب؟

مادر که رفت، پدر بود که شانه هایش را مأمن اشک های گرم زینب کرد.

پدر که رفت، برادرها بودند که ذرّه ای از غم زینب را با خود قسمت کنند، اما اینک هیچ کس نمانده است و او به تنهایی، بار میراث محمد را بر شانه های زخم می برد و چه بار سنگینی! پشت

کوه را هم خم می کند.

شب تاریخ بر سراسر زمین سایه گسترده بود و بوزینگان بر منبر رسول خدا صلی الله علیه و آله، جست و خیز می کردند.

حنجره ای نبود که بغض چندین ساله را به فریادی بدل کند.

زمین در سراشیبی سقوط می غلتید و انسان را هم با خود می کشید.

علی بن حسین - علیهما السلام - را نه بیماری، که تدبیر خداوند زنده نگه داشته است. تا زمین برای آنی بی حجّت نماند. وگرنه او را کجا طاقت آن بود که تکه تکه شدن آینه های خدا را تاب بیاورد؟

خاک، آیینه دار افلاک است.

تقدیر چنین رفته بود که حسین علیه السلام در مذبح جهل و جور، سر بریده شود، تا خونش زمین تشنه را سیراب کند و خاک، سرخ شود.

آدمی را هم که از خاک ساخته اند.

از آن پس، هر کودکی که متولد می شد، ذرّه ای از خون حسین علیه السلام را با خود داشت.

از آن پس هر کودک، علی اصغری بود.

چهل روز از آن ظاهر سهمگین گذشت تا خون خدا در خمره خاک بجوشد و میخانه کربلا تا همیشه تاریخ، تشنگان حقیقت را از شراب آسمانی حسین علیه السلام سرمست کند.

و کربلا چهل روزه شد.

چهل روز است... / سید حسین ذاکرزاده

سید حسین ذاکرزاده

سلام، گُلم؛ بلند شو! آری، من آمده ام؛ مرا نمی شناسی؟!

مگر چقدر فاصله بین حضورمان رخنه کرده که امروز مرا نمی شناسی؟

شاید این سپیدی را بر مویم و این خطوط را بر چهره ام غریب دیده ای.

می دانم، چهل روز باعث این همه تغییر نمی شود، امّا این را نمی دانی که با رفتنت لحظه ها هم بوی چهل سالگی می دهند.

نه! نه این که خیال کنی حرف هایت را فراموش کرده ام؛ بلکه هنوز نگاه من انتهای راهی را می پوید که تو نشانم دادی.

چهل روز است که ردّ خون تو را به همه جا می کشانم.

چهل روز است که پیکار بی نهایتت را ادامه داده ام.

چهل روز است فانوس حماسه تو را بر سر این شب زدگان می گردانم؟

چهل روز است خاطره کلام پدر را در دل نمورشان روشن کرده ام.

امّا چهل روز است تو را ندیده ام و زیر سایه نگاهت نیاسوده ام.

چهل روز است عطر نفست را استشمام نکرده ام... حالا بلند شو که نه من، بلکه همه به دیدارت آمده اند. گفتم همه؟!

شرمنده ام که شعله ای از خورشید تو را در خرابه ای بی چراغ، جا گذاشته ام.

آخر تو خود گفتی هیچ کجا بی چراغ نماند.

تو خود خواستی همه، حضور آفتاب را روی گونه های سردشان حسّ کنند.

حالا همه آمده ایم تا دست بیعتی دوباره را بفشاریم، بیعتی که هر صبح متولد می شود... .

گُلم! بلند شو! مگر مرا نمی شناسی؟!

زمین مُرد/ساناز احمدی دوستدار

ساناز احمدی دوستدار

زمین مرد.

زمین در چهلمین سوگواره ات مرد.

آسمان، کمر خم کرد و کربلا به پای ذوالجناح افتاد.

خورشید، سربند «یا حسین» را به پیشانی بست و آب، «یا ابا الفضل» را قطره قطره گریست.

فرات در خویش مچاله شد و هفتاد و دو بار پیچ و تاب خورد.

خیمه ها،

ص:۷۹

یکی یکی به عزای تو نشستند و عقربه های بی بازگشت، ثانیه به ثانیه تو را پیر شدند.

چهلمین غزل نور از لبت تراوید. نیزه به خون نشست.

سوگواره ها اربعین تو را ضجه زدند و زنجیرهای خسته پیوسته و پی در پی، تو را به نوای طبل ها گریه کردند.

هنوز مشک بی آب و سقای بی دست، کنار فرات است.

هنوز بوی خون از گلوی کودکان شش ماهه می آید.

و هنوز درد سیلی، سه سالگی دخترکان را آزار می دهد.

چهل بار دیگر اگر بیایی، چهل کربلا سالار باشی و چهل ذوالجناح عاشق، باز هم زمین می میرد و کمر آسمان خم می شود.

امروز آمده است/امیر اکبرزاده

امیر اکبرزاده

این جا برایت آشنا نیست؟

خوب تر نگاه کن، این سرزمین را نمی شناسی؟ دست هایت را سایه بان چشم هایت کن تا بهتر ببینی سرزمینی را که از تو گرفت هر آنچه را که داشتی، از تو عضب کرد نگاهی را که با نگاهت همیشه گرم گفت و گو بود.

آری، تو این جا را - این خاک را - این سرزمین را می شناسی، تو این دشت بلاخیز را خوب می شناسی.

چهل روز پیش هم تو به این جا آمده بودی.

چهل روز پیش هم تو این دشت را از سیطره نگاهت گذرانده بودی و دیده بودی پهنه تَف زده اش را.

خاک بود و خاک، و امروز که می نگری داغ است و داغ و گل های درد است که در هر گوشه روئیده است و سر از خاک های داغ بر کشیده است.

چهل روز است که تو را از نگاهی گرفته اند که تاب دوری اش را حتی برای سه روز نداشتی.

ص:۸۰

چهل روز است که از تو دور کرده اند سیمایی را که در آن، بدون واسطه، خدا را، رسول خدا را و ولی خدا را می دیدی.

امروز آمده ای به دنبال همه آنها، همه آن چیزهایی که سال های سال با تو بود و یک ظهر به چشم بر هم زدنی، همه را از تو گرفتند و تو را از همه آنها.

چهل روز می شود که دیگر صدای برادرت را نشنیده ای و دست بر دستانش نسائیده ای.

چهل روز می شود که در چشم های برادرت ندیده ای عشقی را که بی واسطه کلام، حرف های دلتان را برایتان بیان می کرد.

امروز آمده ای به دنبال برادرت. خوب نگاه کن! ببین برادرت هنوز منتظر توست. او می دانست که تو خواهی آمد. می دانست تو می آیی تا برایش بازگو کنی آنچه را در شام بلا به روز ستمگران آورده ای؛ هر چند خود از بالای نیزه، از درون طشت زر می دید، هر چند خود شاهد بود.

سقا انتظارت را می کشید تا تو بیایی و خود، برایش بگویی که با لحن پدرتان علی علیه السلام چه به روز خفاش صفتان شب پرست آوردی.

ای رسول کربلا! برادرت انتظارت را می کشید. خوش آمدی! این یک اربعین، انگار از آن چهارصد قرن گذشته است برای تو، برای برادرت، برای شما که عاشق هم هستید؛ امّا هیچ چیز

نمی تواند شما را از هم جدا کند...، هیچ چیز.

و امروز که آمده ای... .

اربعین/ساناز احمدی دوستدار

ساناز احمدی دوستدار

چله نشین عشق توام و چله نشین هفتاد و دو حنجره سوخته، ای تبلور آیات لاهوتی!

چهل بار در این روزهای عزا و مرثیه، کربلا را گریه کردیم.

چهل کربلا داغ دیدیم و چهل علقمه اشک ریختیم.

چهل بار درد سیلی را تجربه کردیم و چهل بار با حنجره ای شش ماهه، داغ دل تو را فریاد زدیم.

ص:۸۱

چهل وادی درد کشیدیم و چهل شام اسیر شدیم. چهل خرابه را ضجه زدیم و چهل خیمه را به عزا نشستیم.

و اینک در اربعین آسمانی شدنت، سجاده هیهات گسترده ایم و بر سر زنان و سینه کوبان، زیارت عاشورا را زمزمه می کنیم:

السلام علیک ای خون خدا!

السلام علیک ای شافع روز جزا!

اربعین خون/اسماء خواجه زاده

اسماء خواجه زاده

گفتی می روم که جای نشستن نیست؛ برای اصلاح امّت جدّم؛ امّتی که هر چه فریاد کشیدی «لِمَ تستحلّون دمی» هیچ پاسخی نشنیدی.

چکاچک شمشیر بود که در فضا طنین انداخت.

تمام کبوترانت راهی شدند؛ تو مانده ای و عرصه ای که زخم بر پیکره امامت می زند، اسب ها، شیهه می کشند و تیرها، پیشانی تو را نشان کرده اند - بوسه گاه لب های پیامبر را - .

دل از خیمه ها می کنی.

آسمان بی تاب رسیدنت، آغوش گشوده است، هلهله سپاه، به آسمان می رسد، از رگ هایت عطش می تراود و عاشورا آغاز می شود!

پلک های خسته زینبت، اربعین خون گرفته اند؛ اربعین تو را، حسین!

فرود نیامده اند تا در کربلا، خاک نشین مزار تو باشند.

حالا که توفان خوابیده است، هیاهوها آرام گرفته، تازیانه ای بر اندام های خمیده، بر بدن های بی سر، فرود نمی آید. حالا که به خیال خام خود، بر زخم های عداوت های مانده از بدر و احد و

ص:۸۲

خنـدق، مرهم گذاشـته انـد، حالا که به گمانی باطل، کینه های از سـقیفه مانـده را انتقام گرفته اند، حالا که از فصل مصـیبت، خزانی مانده است.

پلک های زینب علیهاالسلام، با دست های تولّای تو آرام است و قلبش، آرام تر!

با همان دست های تولّایت، پاره پاره های قلب ما را نیز در شمار شهیدانت پذیرا باش، حسین!

روز جمهوری اسلامی

اشاره

جمعه

۱۲ فروردین ۱۳۸۴

۲۱ صفر ۱۴۲۶

Apr. ۱ .۲۰۰۵

بغض چهل روزه/طیّبه تقی زاده

طیّبه تقی زاده

چهل روز گذشت و هفت آسمان در این چهل روز، چهل بار بیشتر برخود لرزیدند.

زمین هنوز بوی تشنگی می دهد.

آسمان، سرخی چشمانش را غریبانه به زمین دوخته است.

غباری از اندوه و سوگ، بر خاک نشسته است.

زنی خمیده، امّا ایستاده تر از سرو می آید.

زنی با داغی چهل روزه می آید.

چشم های زلالش، سوخته تر از داغ دلِ سوخته اش، صحرا را می نگرد.

مرثیه سکوتش گوش دشت را کر کرده است.

او آمده است و زمین هنوز بوی تشنگی می دهد.

لب هایش به یاد واقعه، دوباره ترک می خورند.

پاهایش بی رمق تر از همیشه.

دست هایش یاری دست های علمداری را می طلبد که پاسدار حرمتش بود.

آغوشش دیدار دوباره برادری را می طلبد که تکه ای از وجودش بود.

بوی تشنگی و خون به هم آمیخته، خاکستر خیمه ها بر تیرگی دشت ها خیمه زده است.

زنی می آید، از آن سوی رنج، از آن سوی غربت، از آن سوی اسارت، بغضِ چهل روزه اش در گلو تیر می کشد. تیرهای مصیبت، قلبش را تکّه تکّه کرده.

او دختر بانوی آب هاست.

او صبر تمام مصیبت هاست.

روز جمهوری بهار/سیده فاطمه موسوی

سیده فاطمه موسوی

امروز روز جمهوری بهار است؛ آن جا که گل ها از تغزّل استعفا نمی کنند و کلمات رهائی بخش، از زندانِ ذهن آزاد می شوند، آن جا که درختان، صف در صف ایستاده اند تا با

برگ های سبزشان به بهار رأی بدهند. فردا مرد برگزیده باران، به حکومت دل ها منصوب می شود.

این جا سرزمین مطلق عشق و ایمان است. این جا مردم فقط فرقه وحدت را می شناسند و عضو حزب دوستی اند.

این جا مردم، کابوس تلخ شب را می شکنند تا به سپیده اقتدا کنند.

این جا مذهب رسمی مردم، مهربانی است و گل ها به زبان رؤیائیِ نسیم تکلم می کنند و با قند پارسی، فعلِ عصرانه عشق را صرف می کنند.

بیا همین امروز، قدم بزنیم در خیابان اکسیژن و ایمان!

ص:۸۴

بیا شهر را پر از عکس پروانه ها کنیم!

بیا نامِ تمام کوچه ها را قاصدک بگذاریم.

بیا سرود ملّی لبخند را ضمیمه سلام هایمان کنیم! بیا به دست بوسی آفتاب برویم!

بیا ساعت قرار عاشقی مان را در زیر باران، پای صندوق های رأی بکشانیم!

بیا واژگان تبعیدی عشق را به دفترِ وطن صلا بزنیم!

امروز روز جمهوری بهار است و تقویم های حیرانی، اسفند دود می کنند در حوالی فروردین.

امروز مراسم تحلیف شمع است؛ مراسم اَدای سوگند به کتاب مقدّس گل

امروز دوازده فروردین است.

مبدأ تاریخی جدید/عاطفه خرمّی

عاطفه خرمّی

شناسنامه ها در دست، خیابان پر از ازدحام مردمی است که می رونـد، هویت ایرانی و اسلامی شان را بازیابند و در برابر تمام دوربین های خبری بایستند با صف هایی به بلندای

اراده شان و با اراده هایی به شکوه ایمانشان. طومار دو هزار و پانصد سال ستم را با برگه های سبز «آری» در هم بپیچند؛ طومار حقارت و بردگی و وطن فروشی را. تاریخ شاهنشاهی ایران به خود

می لرزد. این روز مبدأ تاریخی جدید خواهد شد در تقویم استقامت مردمان ایران زمین.

* * *

پیرمردی با دست های لرزان، برگه «آری» را در صندوق می اندازد. دست های لرزان این مرد ساده کوخ نشین امروز، قدرتی بیش از تمام تاج و تخت کاخ نشینان دیروز دارد.

«جمهوری اسلامی؛ نه یک کلمه بیشتر، نه یک کلمه کمتر».

صف به صف، سینه به سینه ایستاده اند تا به مدینه فاضله شعارهایشان رنگ حقیقت بخشند، جمهوری اسلامی، حکومتی که به نـام اللّه و بـه پشتیبـانی دل هـای سرشار از یقین این مردم، در برابر دنیـایی از زر و زور و تزویر خواهـد ایستاد و شعور شعار استقلال، آزادی، جمهوری اسلامی را عینیت خواهد بخشید.

روز طبیعت

اشاره

شنبه

۱۳ فروردین ۱۳۸۴

۲۲ صفر ۱۴۲۶

Apr. ۲ .۲۰۰۵

تابلوی سبز/محمد سعید میرزایی

محمد سعید میرزایی

می خواهم از طبیعت بنویسم، می خواهم طبیعت را بنویسم؛ یک جفت کفش کتانی می پوشم، کوله باری سبک بر می دارم.

می خواهم بروم به سمت کوهستان، کلمه جمع کنم، نسیم و پرنده و باران و کبوتر، حالا در یک تابلوی سبز به راه افتاده ام، جاده ای خاکی و کم رنگ از میان جنگل می گذرد، آسمان، آبی ابدی است، با بال های روشن دو کبوتر؛ دست می برم در آسمان، کبوترها را در سینه پنهان می کنم؛

چقدر زیباست تنفّس در یک تابلوی سبز، تنفس در رنگ!

دو تکه ابر در گوشه آسمان است. اگر باران بیاید، همه ما رنگ می شویم و به راه می افتیم. عکس کوه در چشمه می ریزد، ابر و کبوتر یکی می شود.

اگر باران بیاید، همه چیز تازه می شود، من تازه می شوم، درخت تازه می شود، پرنده تازه می شود و همه کلمه هایم تازه می شوند؛ این طوری بهتر می توانم از طبیعت بنویسم.

ص:۸۶

به خانه می آیم، کبوترها از سینه ام پر می زنند و در آینه حل می شوند. برای یک لحظه، خانه روشن تر می شود. با خودم می گویم، آن قدر کلمه با خودم آورده ام که این خانه اصلاً جا ندارد، باران را در کجای این اتاق بیاویزم؟ این درخت که در ذهن من است، در کمد جا نمی شود، می روم پشت میزم می نشینم، پنجره را باز می کنم، کبوترها پر می زنند، می نویسم.

یک دسته گل دریایی / سیده فاطمه موسوی

سیده فاطمه موسوی

سلام بر بهار طبیعت!

سلام بر رایحه فصول!

سلام بر انفاس بهشتی زمین که از دهان صبح می تراود!

و اینک سرشارم از سبزه و گل و درخت.

کلمات، بر لبم شکوفه می دهند، هوای معطر عشق بر جان جمله هایم افتاده.

بارانِ نام دوست، وزیدن گرفته است و من همچنان به درخت می اندیشم؛ به شاخسار لاهوتی اش که هر چه پرندگی است، بر آن آشیان دارد. به درخت فکر می کنم که ایستگاه روشن

اکسیژن است، به بارگاه برگْ ریزانی اش، به عمارت عمرش که بلند است و ستودنی.

... کاش پنجره دلمان به سمت دریا وا می شد، به سمت جنگل!

کاش می شد تا آمدنت، یک دسته گل دریایی بچینم و با لحن علف های کوهی، تو را صدا بزنم!

تو از اعماق دریاها می آیی؛ از اوج کوه های کلام، از طراوت مزارع دل، از باران.

باید باغ های آینه را با پر فرشتگان فرش کرد.

باید نام زمین را در شناسنامه آسمان ثبت کرد... و طبیعت جهان، آئینه تمام نمای طبیعت جان است و جان جهان، گلستانِ صد هزار نام خداوند است؛

بیا به ذات و طبیعت مان رجوع کنیم! بیا به دور سفر کنیم!

بیا به آسمان برگردیم و در چمنزاران توحید، قدم بزنیم.

ترانه باران/اکرم کامرانی اقدام

اکرم کامرانی اقدام

قلب سرد برف ها آب می شود، در حسرت این همه حرارت و زندگی.

در سالگرد تولد طبیعت.

بوی طراوتی تازه همه جا پیچیده. زنگ بیدار باشِ طبیعت به صدا در آمده است؛ گوش بسپار!

باز هم «ترانه باران» است که سروده می شود.

ابرها به میهمانیِ باران می روند، در لا به لایِ لالایی سپیدِ آسمان.

در میانِ انبار سردِ درختان!

همه ذرات، هماهنگ و یک صدا می تپند.

بر اتاقِ تاریک چشم ها، دریچه تازه ای از معنا گشوده شده است.

گذشت، فصلِ خاطرات خواب آلوده و سیاه!

روزهای نور و روشنی

پروانه ها چرخان در مدارِ عشق!

سروها قد کشیده اند برای دیدن دختر بهار.

شور زندگی جوانه زده است.

این صدای هستی بخش آب است که جاری است در رکودِ خشک زمستان.

گل ها رویِ خاک می خندند و خاک به روی آسمان!

آری!

سکوت سرد زمین شکست؛ با سنگینی هزاران صدای آشنا!

باید در این روز، دل را به دریای موّاج طبیعت سپرد و در میانِ آیه های روشن زندگی،

به نمازِ «شکر» ایستاد.

ص:۸۸

فتبارک اللّه... / طیبه تقی زاده

طیبه تقی زاده

روحی در کالبد زمین دمیده شد و زمین جان گرفت.

بادها در هیاهوی خویش، بر تن پوش سپید ابرها وزیدند.

ابرها از تپش صدای بادها به هراس افتادند و در تکاپوی خویش،

قطره قطره باران شدند.

کوه ها دامن گشودند و دانه دانه مروارید باران جمع کردند.

آب ها در چین و شکن کوهساران، مستانه سرازیر شدند.

آبشاران زمزمه سر دادند و از زمزمه آنها قناری ها به وجد آمدند.

رودها در سایه درختان به راه افتادند.

زندگی سبز شد؛ به سبزینگی برگ های درختان. امید، جان گرفت؛ به بی کرانگی آبی آب ها و عشق لبریز شد از سرخی رنگ شقایق ها.

زمین روسری گلدارش را به سر کرد و پیراهن آبی اش را به تن.

گل ها بر خاک روسری اش روئیدند و برگ ها سبز شدند و جان گرفتند.

و اقیانوس آبی آب ها بر پیراهنش رنگ ریختند و از انعکاس تصویر آسمان،

آینه ای از زندگی را به روح شفاف آب ها ریختند.

روحی در کالبد زمین دمیده شد و زمین جان گرفت.

و آسمان آبی شد و جمله کائنات در سر مستی و شور خویش خواندند:

«فتبارک اللّه احسن الخالقین».

هتک حرمت رژیم بعثی عراق به اماکن مقدس نجف و کربلا

«اعتراض»/امیر اکبرزاده

امیر اکبرزاده

دیروز سنگی از دست عربی جاهل رها شد و پیشانی بلیغ و رسای تو را هدف گرفت و شکست و امروز سنگی از جهالت، قلب مسلمانان را به خون نشانده است. دیروز تو را هدف قرار داده اند که ریشه های نهال نو پای اسلام را بخشکانند و امروز، به مقدسات به جای مانده از تو هجوم می برند.

حرمت خانه ات را گیرم که بشکنند؛ با خانه ای که در دل مسلمانان و شیعیان داری چه می خواهند بکنند؟

خون غیرت در رگان مشتاقان ولایت جریان دارد. در رگ رگ پیروان صدیق شما، نبض بی وقفه ترین عشق ها می تپد. عاشقانتان جز در هوای خاکساری شما تنفس نمی کنند و جز آستان

بالا بلند شما، جایگاه و سجده گاهی نمی شناسند.

چه کسی در ذهن فرتوت خویش می پندارد که با هتک حرمت و بی احترامی به شما، می تواند از قدر و منزلتتان بکاهد؟ در دل هایی که جا گرفته ای هر چند زمین ناچار و ناگریز است از دیدن وحشیانه ترین و وقیحانه ترین اعمال عمّال فساد خویش، امّا باید چشم بدوزد به دهان های

اعتراض و دستان معترضِ عاشقان شما در برابر ظلم و بیداد.

به نعره هایی باید دل بسپارد که ایستاده اند در برابر پیکره پوشالی کج اندیشان روباه صفت. به فریادهایی که توفان سا، می تازند بر تن مترسک های بی اختیار دست یازیده بر حرمت قدسی شما.

عاشقانتان هیچ گاه ساکت نخواهند نشست در برابر بی حرمتی به ساحت آسمانی شما.

ص:۹۰

روز جهانی بهداشت

اشاره

پنج شنبه

۱۸ فروردین ۱۳۸۴

۲۷ صفر ۱۴۲۶

Apr. ۷ .۲۰۰۵

چشم ها را باید شست/حورا طوسی

حورا طوسی

این روزها باید از ترس سمّ صنعتی شدن به پاکی و بهداشت پناه برد، وقتی که همه سبزی های معطر جهان، در کنسروها محبوس شده اند و پاک ترین نوشیدنی ها در شیشه ها فشرده گشته اند.

وقتی سلامت، در تبلیغات سودجویانه مصرف گرایی، اولین قربانی رفاه طلبی انسان شده و سیل بیماری ها بر جان زیاده خواه انسان هجوم آورده است.

وقتی چپاولگران جهان، در سرازیری نعمت، همه واکسن ها، غذاها و امکانات سالم رفاهی را به بهداشتی ترین شکل هدیه می گیرند و در آن سوی قارّه سیاه، در سر بالایی تند فقر، هیچ کس، دارو و لوازم بهداشتی را به گرسنگان بیمار نمی رساند.

«چشم ها را باید شست، جور دیگر باید دید»!

ص:۹۱

باید در عصر دانش و فن آوری، نگران چشمان بیرون زده و پوست های آویخته از گرسنگی

انسـان هـایی باشـیم که به خـوردن مردار و نوشـیدن آب هـای متعفن ناچارنـد وسوسـوی نگـاه نحیفشـان، نه «سازمـان جهـانی بهداشت» را می بیند تا فریاد کمک سر دهد و نه سازمان حقوق بشر را تا از این همه تبعیض و تفاوت، ناله اعتراض بر آورد.

بایـد با هلهله و شادی، روز جهانی بهداشت را جشن گرفت، وقتی جهان در ثروت و سـلطه، خلاصه شد و نیازمندان حقیقی در خسوف تاریک چشمان بسته و اذهان فراموشکار دنیا، در بی کسی فرو رفته اند.

چشم ها را باید بست! جور دیگر باید ندید!

ص:۹۲

رحلت پیامبر گرامی اسلام حضرت محمد صلی الله علیه و آله

اشاره

جمعه

۱۹ فروردین ۱۳۸۴

۲۸ صفر ۱۴۲۶

Apr. ۸ .۲۰۰۵

خداحافظ... سلام!/حمیده رضایی

حمیده رضایی

خداحافظ ای شهر!

خداحافظ ای میدان های گشوده جنگ!

خداحافظ ای خدای نخلستان و ذوالفقار، خداحافظ ای کوثر جاری، خداحافظ ای فاطمه بانوی بی قرار!

خداحافظ، گلوی گداخته و گُر گرفته دعا و نیایش، شب های های های و زار زار!

خداحافظ ای کعبه،ای نورانی مکعّب سراسر خاطره، خداحافظ!

ملائک به پیشواز آمده اند.

سلام، آسمان گسترده بالا دست، آبیِ بی منتها!

سلام، ملائک مقرّب خدا!

ص:۹۳

سلام، بهشتِ گسترده از خاک جدا!

سلام، عرشِ ایستاده کبریا!

سلام، ترنّم لبیک و جاری همیشگی دعا!

سلام، آفتابِ لایزال!

سلام، بوی ترانه های جاری از دهان فرشته ها!

سلام، آسمانِ یک دست، سلام!

تمام پنجره های آسمان صدایم می زنند از تمام عرش

سپیده مستدام سلام، غروب بهنگام، خداحافظ!

خداحافظ ای شعاع دردهای همیشه، ناله های همواره، اندوهان تا ابد!

خداحافظ، مکه، شعب!

سلام، خدیجه، بانوی مهربان پیش از این و پس از این؛ دست های آشنایت را لابلای درختانِ بهشت جستجو کرده ام. سلام، هوای یک دست ایمان.

خداحافظ ای مدینه، ای شهر دیوارها و پنجره های آوار و بسته!

خداحافظ مکه، کوچه های سنگ و سیاهی و نفرت!

خداحافظ!

از هر دریچه صدایم می کنند، بهار در یک قدمی، منتظر آغوش گشوده است.

خداحافظ خاک، سلام افلاک!

سیاه بپوش، مدینه!/امید مهدی نژاد

امید مهدی نژاد

مدینه!

آه، مدینه! بوی کفر می آید، می شنوی؟ بوی خیانت است که می آید... .

یادت هست؟ روز «اُحُد» را می گویم. آن روز تو را گفتم که این مردان که به عشق زره پاره ای و شمشیر شکسته ای، فرمان پیامبرشان را زمین می گذارند، لایق آسمانی شدن نیستند. یادت هست؟ تو گفتی به روز «بدر» بیندیش؛ آن روز که مُشتی نو مسلمان، به پیشوایی آفتاب، سپاه شب را در هم شکستند.

ص:۹۴

به روز «بدر» بیندیش. هیاهوی «هوازن» را که از یاد نبرده ای. آن شب که در بحبوحه امتحان،

هر کس به سویی می دوید و در سوراخی می خزید تا از چشم مرگ، نهان بماند. آن روز که پیامبر خدا را به امان خدا رها کردند و به شیطان پیوستند.

و تو گفتی به روز «فتح» بیندیش؛ آن روز که بتخانه، بار دیگر خانه خدا شد و پیامبر و یارانش به خانه باز گشتند. و من گفتم، باشد؛ به انتظار می نشینیم و سرنوشت را نظاره می کنیم. شاید که تو راست بگویی. و امروز، فرداست؛ بو کن، بوی خیانت می آید؛ می شنوی؟

آن گوشه را ببین، خانه پیامبر خدا را. رحمت حق در بستر مرگ خفته است و چند پروانه به گردش می گردند تا آخرین شعله های حیاتش را پاس بدارند.

امّا می دانند امیدی نیست. و بگو آن خیل عظیم که روز فتح بتخانه را دیگر بار، خدا خانه کردند، کجایند؟

کمی چشم بچرخان: آن سوتر، گرد آن چادر حلقه زده اند. مپرس آن جا چه خبر است که تو خود بهتر می دانی.

ستون های آسمان را می بینی که به لرزه در آمده اند؟

خورشید آخر، عزم غروب کرده است. سرخی شفق را می بینی؟ نترس، علی آن جاست!

تا او هست، که آوار آسمان بر سرت فرو نمی آید. او بار زمینیان را به دوش می کشد تا آسمان ویران نشود.

بار سنگینی است، نه؟ از همین حالا پشتش را خم کرده است. ببینش: کنار فاطمه نشسته است و می گرید؛ نه برای حقش، که برای خورشیدی که غروب می کند.

چهره اش گلگون است و ساعتی دیگر پشت صخره های جاهلیت ثانی پنهان خواهد شد.

مدینه!

آه مدینه!

از تو کاری نمی آید.

از امروز خدا به داد فاطمه برسد.

ص:۹۵

نگران فرداها/سید حسین ذاکرزاده

سید حسین ذاکرزاده

نگران بود؛ نگران آن چه بعد از او پیش می آمد. حتّی واقعه عظیم غدیر هم نمی توانست ضامن فرداها باشد؛ برای همین، حضرت صلی الله علیه و آله پیوسته در میان اصحاب، ایراد خطبه می کرد و آنان را از فتنه هایی که بر اثر مخالفت با فرموده های خویش متولد می شد، بر حذر می داشت و گوشزد

می کرد همراهی کتاب و سنّت را تا ملاقاتشان بر سر حوض کوثر.

حضرت صلی الله علیه و آله می دانست که این مردم، زمینگیر حماقت و کاهلی های خویشند و در میانشان کسانی هستند که به این امر واقفند؛ کسانی که حتّی به طرفه العینی، مزه ایمان را در ذائقه

وجودشان نچشیده اند و لحظه ای رؤیای ریاست و خلافت، فضای ذهنشان را خالی نکرده است.

حق دارد نگران باشد؛ نگران هر آن چه بعد از او پیش می آید، نگران کسانی که حتّی در زمان روشنایی او، سعی در مخفی ساختن نور را داشتند. آنان که با همه تاریکیشان، همواره در برابر نصِ صریح حضرت، فقط رأی بی پایه و جاهلانه خود را صواب می دانستند. کسانی که سال ها در پی فرصتی بودند تا به آرزویِ دیرینه شان - ریاست و خلافت - برسند.

ملائک، بی قرار دیدار، بر بالین پیامبر صلی الله علیه و آله چشم دوخته بودند و پیامبر خود در انتظار برادر و یاور خویش بود.

آن گاه، علی علیه السلام بر بالین حضرت حاضر شد؛ آفتاب نگاه پیامبر، قامت علی را سمت خویش طلبید و به خویش نزدیک کرد و نجواکنان، او را مهمان خلوت خویش ساخت.

با این نجوا، کلید خزانه علوم از میان لبان پیامبر به علی هدیه گردید.

حالا زمان عروج و وداع است.

سر مبارک پیامبر صلی الله علیه و آله میهمان دامان علی علیه السلام است و این شاید آخرین مهمانی آنها باشد.

زهرا - خلاصه همه دلخوشی های پدر و پاکی های دنیا - نیز شاهد بارانیِ این ضیافت نمناک است؛ امّا به خاطر مژده ای که از پدر به او رسیده، صبر را در حاشیه نگاهش پیچیده است و به دیدار می اندیشد.

حالا دیگر وقت خداحافظی رسیده است. امّا هنوز پیامبر نگران است؛ نگرانِ فرداها... .

بدرود، جان جهان!/علی خالقی

علی خالقی

لرزه بر اندام ناهموار خاک افتاده است. انگار قیامت کبری فرا رسیده و اسرافیل، دم خویش را بی دریغ در بطن صور، رها کرده است!

کوه ها، خاک یتیمی بر سر می ریزند و اشک ها امان دریا را بریده است.

خورشید، چگونه بی تلألوی جمال تو بر آسمان جلوه نماید؟

فردا چگونه خورشید برآید و روی تو را نبیند؟

ای رسول خدا! شب هنگام نزدیک است و ماه، تمام این خاک را به دنبال تو خواهد گشت.

شب نزدیک می شود و نسیم نیمه شب، چون همیشه صدای مناجات تو را جستجو خواهد کرد.

برخیز مرد! چگونه می توانی «حرا» - این وعدگاه محبوبت را - در حسرت نجوایت بگذاری؟

برخیز ای حبیب خدا! نکند از مدینه دلتنگ شده ای؟

بعد از تو چه کسی پشت و پناه این خانه خواهد بود؟

زمان چگونه گذر کند از این روزهای تلخ؟

کاش زمان می ایستاد!

ای «رحمةٌ اللعالمین»! جهان را چگونه در ماتمت تنها می گذاری؟

صدای آشنایت را از کویر دل های این مردم نگیر!

مگذار مچاله شود اشتیاق اویس قرنی ها و ابوذرهایت.

مگذار گرد یتیمی، روشنای دیدگان دوخته بر قامت پهان تو را پنهان! مگذار دشنه های کینه سینه سینای علی علیه السلام را نشانه رود! مگذار تا آتش دشمنی ها بر دامان آسمانی زهرای علیه السلام تو شرر بزنند.

بدرود، ای بهانه خلقت آسمان ها و زمین!

بدرود، ای سرچشمه برکات!

بدرود، ای جان جهان!

ص:۹۷

سوگ پروانه ها/حمزه کریم خانی

حمزه کریم خانی

امشب، شب فرو چکیدن قطره قطره دل هاست؛ شب گریه ستاره هاست. زمین، نظاره گر اشک های مهتاب است و فردا آفتاب مویه می کند.

امشب، شب سراسیمگی ابرهای پاره ست، دلِ آسمان گرفته است.

و فردا توفان حادثه ای تلخ، دل های مؤمنان خدا را سخت می لرزاند.

فردا پرندگان سپید بال آسمان آبی، به سوگ می نشینند.

پروانه ها به گل ها تسلیت می گویند.

ای آن که از ردای تو، ایمان می چکید و در نگاهت آفتاب می خندید.

اگر نگاه سبز تو نبود، هیچ سبزه ای در جهان نمی رست و اگر صدای گام های تو گوش تاریخ را نوازش نمی داد، جغرافیای عشق رنگ می باخت، آفتاب گرم دست های تو، یتیمی جهان را جبران کرد.

تو بر بام بلند تاریخ، پرچم توحید برافراشتی و در سرزمین قلب ها، بذر محبت کاشتی.

باران سپیده از ردای تو بر جلگه های جهان فرو بارید و همه انسان ها را به سمت حاصلخیز دوستی، هدایت نمود. اگر تداوم آبی آرامش، از سر انگشتان طبیعت موج می زند، از شکوه نگاه

تو است. تو ناخدای کشتی کرامتی، عاطفه روشن بارانی، تو شکوه همه سبزه زارانی!

بیست و هشتمین روز / سید علی اصغر موسوی

سید علی اصغر موسوی

آسمان در غربت جانکاه ترین لحظات زمین، مرثیه می خواند و زمین، غروب غم بار خویش را به تماشا نشسته است. مدینه ای که با طلوع جمال محمد صلی الله علیه و آله به نعمت شکوفایی و رویش رسیده بود، کم کم به خزان آرامش خویش می رسید.

بیست وهشتمین روز از ماه صفر؛ ماهی که تمام غربت آل اللّه را در خود نهان کرده است، فرا می رسد

روز بیست و هشتم، روز جانگدازی بود؛ هر کسی به قدر معرفت و عشق، اندوه فقدان

پیامبر صلی الله علیه و آله را درک می کرد و بالاترین درد و داغ ها را تنها، علی علیه السلام و فاطمه علیهاالسلام تحمّل می کردند؛

دردی که حضرت علی علیه السلام تحمّل می کرد، حتی از تمام مویه های غریبانه حضرت زهرا علیهاالسلام،

جانگدازتر بود!

او با تمام بصیرت، با تمام شهود، آن چه در دل مردمان نهان بود، آشکارا می دید!

می دید که نامردمان منافق، دین رسول اللّه صلی الله علیه و آله را چوب حراج زده اند!

می دید که اهالی «سقیفه»، دین نوپای پیامبر صلی الله علیه و آله را مثل کالایی به فروش گذاشته اند!

می دید که فرشتگان به یاری اش شتافته اند تا آسمانی پیکرِ حبیب خداوند را به آغوش بهشت بسپارند! و سالیان سال، آن خاطرات را با اندوه خطبه ها در آمیخت؛ آن گونه که می فرمود: «رسول خدا صلی الله علیه و آله در حالی که سرش بر روی سینه ام بود، قبض روح گردید و جان او در کف من روان شد و آن را بر چهره خویش کشیدم.

عهده دار غسل پیامبر صلی الله علیه و آله تنها من بودم و فرشتگان مرا یاری می کردند، گویی در و دیوار خانه فریاد می زند، فرشتگان گروه، گروه آمد و رفت می کردند.

و گوش من آکنده از صدای آهسته آنان بود که بر حضرت نماز می خواندند؛ تا آن گاه که او را در حجره مطهرش نهادیم»!(۱)

چشمان بارانی علی علیه السلام بود و زمزمه تلخ فراق: «بِأَبِی أَنْتَ و اُمَّی یا رَسولَ اللّه ِ پدر و مادرم فدایت باد ای رسول خدا صلی الله علیه و آله! با هجرت تو رشته ای از هم گسست که در مرگ دیگران این گونه نبود؛ با فقدان تو رشته ای گسست که ارتباط دهنده پیام ها و اخبار آسمان بود!

مصیبت تو، دیگر مصیبت دیدگان را به شکیبایی وا داشت و همه را در مصیبت تو، یکسان عزادار کرد. اگر به شکیبایی ام امر نمی کردی و از بی تابی ام نهی نمی فرمودی، آن قدر اشک می ریختم تا اشک هایم تمام شود!

و این درد جانکاه، همیشه در من می ماند و اندوهم جاودانه می شد که تمام این ها در مصیبت تو ناچیز است!

چه باید کرد که زندگی را دوباره نمی توان باز گرداند و مرگ را نمی شود مانع شد.

۱- . نهج البلاغه، خطبه ۱۹۷.

پدر و مادرم به فدای تو باد، ما را در پیشگاه پروردگارت یادآور باش و در خاطر

خویش نگاهدار»(۱)

تلخی فقدان پیامبر صلی الله علیه و آله نه تنها زخمی عمیق بر جان حضرت علی علیه السلام و حضرت زهرا علیهاالسلامبود، که دل های تمام مؤمنین و تمام خاکیان و افلاکیان را به داغ اندوه سپرد.

این آسمان است که می گرید/امیر اکبرزاده

امیر اکبرزاده

از شتاب باز مانده اند ثانیه های تندپایِ آمدن.

زمان در گیرودار تردیدی گنگ، وامانده است آمدن یا نیامدن را.

دستی نامرئی، عقربه های زنگ خورده زمان را اشارت می کند به توقف دو منتهی الیه سکون، تا لحظه ها از راه نرسند ناگهان ترین اتفاق تلخ تاریخ را. آسمان در بُهتی مملو از اندوه، جامه ای سیاه بر تن کشیده است.

ستارگانش، چشمه چشمه اشک شده اند، آسمان می شنود ضجه های تلخی را که در گوشه کنار افلاک، در گلو، سترون مانده است.

این آسمان است که می گرید.

این خورشید است که قطره قطره ذوب می شود.

این خورشید است که دل آسمان، زانوی غم بغل گرفته است و می گرید.

این ماه است که ذره ذره آب می شود، مهتابی ترین لحظه هایش را. این ماه است که سر بر دیوار نهاده است و اشک می شود غم و اندوه از دست دادن پدر را؛ او که نبض کائنات، با گردش سرانگشتش ضربان گرفته است. آسمان می شنود ستاره هایی را که در کنار در ایستاده می گریند و آخرین بارقه های امید، در چشمانشان سوسو می زند، بی هیچ نوری که زمان رسیده است، زمان

رفتن رسیده است و باید رفت تا رسید.

ناله از سنگ برمی آید و جان از جسم صعود می کند. وحی نازل می شود و روح، پرواز آغاز می کند. «... انّا لله و انّا الیه راجعون ...»

۱- . نهج البلاغه، خطبه ۲۳۵.

رسول آینه ها/امیر اکبرزاده

امیر اکبرزاده

تمام ثانیه ها یک به یک عقب ماندند

و روزهای خوشی پشت شهر شب ماندند

و بغض تُرد ملائک شبی ترک برداشت

و کائنات و زمان هم زتاب و تب ماندند

رسول آینه ها از زمین جدا شد رفت

و لحظه ها همه در جا به این سبب ماندند

رسول آمده از عرش پر کشید و گذشت

ستاره های جوانش ولی عقب ماندند

ستاره های جوانی که بین این قحطی

شبیه زمزم و کوثر چه لب به لب ماندند

زمین دچار سکون شد و آسمان لرزید

که قوم منحرفی گرد بولهب ماندند

تمام خاطره های غدیر زنده شده ست

تمام خاطره هایی که از عرب ماندند...

ای شریک روزهای غم/ امیر اکبرزاده

امیر اکبرزاده

ای روزهای شب تر از یلدا خداحافظ!

ای لحظه های راهی فردا خداحافظ!

بدرود ای شهر غریبه، بعد من خوش باش

من می روم حالا تویی تنها خداحافظ!

ص:۱۰۱

یاران صف های نماز و غزوه، همراهان!

این بار تنها می روم تنها خداحافظ!

سلمان، ابوذر - ای شریک روزهای غم -

آه ای علی، ای دخترم زهرا خداحافظ!

گریه نکن، تو بعد من در کوچه ها روزی...

(یاری نمانده یاوری حتی خداحافظ)!

آتش تبانی کرده با شلاق با تزویر

من هم عزیزم! نیستم آن جا، خداحافظ!

در را ببند این در برایت نقشه ها دارد

سخت است شرح ماجرا حالا، خداحافظ!

«انا الیه راجعون» این را خدا می خواست

گریه نکن دردانه بابا، خداحافظ!

گریه نکن بابا تو را هم می برد با خود

او دوست دارد دختر خود را، خداحافظ!

ص:۱۰۲

شهادت حضرت امام حسن مجتبی علیه السلام

او هنوز هم غریب است/سید حسین ذاکرزاده

سید حسین ذاکرزاده

می گویی غریب است؛ مظلوم است؟ برایش گریه می کنی و اشک می ریزی؟ راست می گویی، حسن در هاله ای از مظلومیت و غربت پنهان است و جای آن دارد که برای غربتش خون گریه کنی

به جای اشک. حتّی آستان و بارگاهی ندارد که زیر سایه آن، از آفتاب گرم مدینه خلاص شوی؛

تنها کاری که می توانی انجام دهی این است که روزها پای پوشت را به خاطره کفشداری بقیع

بسپاری و با پای برهنه مهمان او شوی؛ آن هم از دور.

زیارتنامه ات را آرام بخوان! مواظب شکفتن بغضت باش که به گوش شرطه های وهّابی نرسد! این جا غیر از حال خودت باید مواظب اتّحاد مسلمانان و سهمیه زائران ایرانی باشی.

شب ها امّا حال دیگری دارد؛ درست است که درها بسته، امّا دیگر کسی برای نمناکی صورتت، چپ چپ نگاهت نمی کند و به نشانه اعتراض، آیات شرک را برایت لقلقه نمی کند.

حالا- می توانی سرت را در شبکه های پنجره ها فرو ببری و پیشانی ات را به آن بچسبانی و تا دلت می خواهد گریه کنی و خالی شوی. تازه در آن ظلمت کسی از حال چشم هایت هم باخبر نمی شود.

امّا از همه اینها که بگذری، یک چیزی می ماند که مثل سنگ توی دل آدم سنگینی می کند. چرا؟ این همه غربت برای چیست؟

ص:۱۰۳

مگر امام حسن علیه السلام سیّد جوانان اهل بهشت نیست؟ کریم اهل بیت نیست؟ آخر می دانی! نه این که امام فقط در مدینه غریب باشد، نه؛ او در بین دل های ما نیز غریب است؛ همان طور که تاریخ، حدیث غریبی او را به دوش می کشد.

امام غریب ما، همان رزمنده ای است که حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام، بارها او را از قلب سپاه

دشمن بیرون می کشید و دیگران را سفارش می فرمود، مراقب او باشند تا نسل پیامبر صلی الله علیه و آله با شهادتش در خطر نیافتد.

همان امامی است که در جریان فتنه جمل، به کوفه رفت و با خطبه کوتاه و چشمگیر خود، جمع عظیمی را بر جنگ علیه اهل جمل تحریک کرد.

امام ما، همان امامی است که سه بار، مال خود را با خدا تقسیم کرد و ۲۵ بار نیز بیابان های گرم حجاز را برای زیارت خانه دوست، با پای پیاده طی کرد.

امام ما با همه بزرگواری اش و با همه سخاوت و شجاعت و کرمش، هنوز هم غریب است، هنوز هم.

تو می روی و من می مانم/نزهت بادی

نزهت بادی

تو تلخی زیر کامت از ماجرای تحمیلی صلح را در طعم سوزناک زهر خیانت مزه مزه می کنی و من رد سوزش آن را با جگر شرحه شرحه ات دنبال می کنم.

تو در آتش نابهنگام دل، زینب علیهاالسلام را صدا می زنی و من در توفان خاکستر جانم، مادر را به کمک می طلبم.

تو آه سینه را فرو می خوری و من بغض دیرپای خویش را.

تو گریه هایت را در دامان طشت می ریزی و من سر به دامان حسین علیه السلام.

تو طشت را پر از خونابه جگر می کنی و من کاسه چشم را آغشته به خون دل.

تو سر به زیر عبا می کشی تا نبینم لب های کبودت را و من سر به زیر چادر می برم تا نبینی دانه های سرخ اشک هایم را.

تو دست کوچک عبدالله را در دست من می گذاری و من دست او را در دست حسین علیه السلام.

ص:۱۰۴

تو با یک آه تا کربلا می روی و من با دست بریده عبدالله جا می مانم.

تو جنازه به تیر و کمان می سپاری و من، دل به خشم فرو خورده عباس علیه السلام.

تو راه به سوی بقیع پیش می گیری و من راه خانه ای با در نیم سوخته.

تو شب های سکوت ابدی ات را به عطر مزار گمشده ما در می آمیزی و من شب های گریه های خاموشم را به بوی یاسی که نسیم از بقیع می آورد.

تو می روی و کوله بار اندوه موروثی فاطمه علیهاالسلام را بر شانه های حسین علیه السلام می نهی و من می مانم

تا آن را از گودال کربلا به امانت بردارم.

جرعه ای آب طلب کردی/امیر اکبرزاده

امیر اکبرزاده

عطشی سخت چنگ انداخته است بر گلویت. حنجره ات می سوزد، نفس هایت آتش ناک بر می آیند.

التهابی تلخ، تو را در بر کشیده است، امّا دریغ از جرعه ای آب گوارا که عطشت را فرو بنشاند.

لرزه بر دستانت مستولی شده است و جام آب بر زمین می افتد.

همان جرعه نخست، کار خود را کرده است؛ نیازی نیست جرعه ای دیگر بنوشی.

صبرت به ثمر نشست و درخت تناور استقامت بارور شد.

به چشم خویش خواهی دید وقتی لخته لخته جگرت بر طشتی از خون و نفاق، گل می دهد.

با چشم خویش خواهی دید، این طعم برایت غریبه نیست؛ انگار در مذاق تو این تلخی، سال های سال است که ریشه دوانیده است؛ درست از همان دقیقه ای که پیش چشمانت، از پدرت

خلافت را غصب کردند با نفاق و حیلت بازی، درست از همان لحظه ای که بغض علی شکست در شکست سینه باغ مینوی رسول.

این تلخی در کام تو امروزی نیست؛ تو سال های سال است صبرت را با تلخ ترین نفس ها فرو برده ای و شانه هایت را راست نگه داشتی تا صبرت به بار بنشیند.

امروز روز موعود است و این لحظه همان لحظه ای است که تو باید از این درخت کهنسال، میوه برچینی.

دستی دراز کردی و جرعه ای چشیدی، امّا عطشت سخت تر از قبل، در گلویت چنگ انداخت.

ص:۱۰۵

حنجره ات می سوزد، نفس هایت گدازه هایی آتشین هستند که از سینه ات برمی آیند. التهابی تلخ تو را در بر کشیده است.

جرعه ای آب خواستی و زهر به کامت ریخت؛ دستی که خانه زاد بود.

حنجره ات می سوزد. طشتی طلب می کنی و پاره های جگرت می رویند بر پهنای طشت.

لبخند می زنی که نفس هایت آتش ناک برمی آیند و ناگهان سرد سرد سرد...

در سوگ آفتاب/سید علی اصغر موسوی

سید علی اصغر موسوی

گویی تمام تلخی های جهان را چشیده است، کام جانش از شدت تلخی به آتش می نشیند؛ آتشی که با شرار کینه های نامردمان پدید آمده است. این التهاب تلخ، تنها نه بر جان امام علیه السلامنشسته است که تمام کائنات، در اضطرابی جانکاه، مظلومیت عروج و جانسپاری او را نظاره گرند.

آسمانِ امشب ستاره ریز آستان اندوه بار امام مجتبی علیه السلام است. مویه ها و گریه های غریبانه در چشم و دل فرزندان «طاها» قوّت می گیرد و آخرین ثانیه های زندگی را امام حسن علیه السلام در آغوش اباعبداللّه علیه السلام می گذراند.

گویی ستون خیمه عرش را کنده اند! فریاد زینب علیهاالسلام است و طبقات سوگ نشین آسمان!

فریاد زینب علیهاالسلام است و همنوایی اندوه بار ملائک!

دست بر سینه می گذارم؛ رو به قبله! آری، رو به سمتی که دیوار بقیع، آسمان و زمین را از هم جدا می کند.

تمام غربت بقیع بر دلم می نشیند و بغضی سنگین، راه گریه را می بندد.

آه، چقدر مظلوم هستی، ای امام مظلوم علیه السلام، ای نماد مظلومیّت آل رسول صلی الله علیه و آله در تاریخ!

سر به دیوار اندوه می گذارم و غرق می شوم در غریبانه های یادت! گویی امشب در بقیع، آسمانیان سینه می زنند.

درود خدا بر تمام لحظات زندگی ات که توأم با تلخی و شیرینی بود؛ تلخی هایش، طاقت تو، مقابل بی پروایی و نابخردی منافقین بود و شیرینی اش، آغوش گرم جدّت پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله و گرمای وجود خانواده ای بود که با عطر نام حضرت علی علیه السلام و حضرت فاطمه علیهاالسلام، آراسته شده بود.

کبود شد/امیر اکبرزاده

امیر اکبرزاده

خورشید در عذاب شناور کبود شد

در پشت نخل های تناور کبود شد

وقتی که موج تیر به سمتش روانه گشت

تابوت مثل حادثه در، کبود شد

آیا چه دیده بود به تشییع یاس که

از فرط خشم، روی برادر کبود شد

تا لخته لخته خون و جگر توی طشت ریخت

بغضش شکست، صورت خواهر کبود شد

سیلی نخورده بود... ولی دیده بود که...

رویش شبیه غربت مادر کبود شد

گاهی پرید رنگش... گاهی کبود... نه!

بعد از فدک مدام، مکرر کبود شد

جان داده بود پای همان در همان نخست

وقتی که بال های کبوتر کبود شد

زخم زبان شنید ولی صبر کرد، صبر

از صبر، عرش حضرت داور کبود شد

حالا فقط به غربت او چشم دوخته

خاکی که روز دفن پیمبر کبود شد

وقتی که ریخت داغش بر باور قلم

صفحه به صفحه سینه دفتر کبود شد

ص:۱۰۷

شهادت حضرت امام علی بن موسی الرضا علیه السلام

اشاره

شنبه

۲۰ فروردین ۱۳۸۴

۲۹ صفر ۱۴۲۶

Apr. ۹.۲۰۰۵

زیر سایه درخت طوبی/سیدحسین ذاکرزاده

سیدحسین ذاکرزاده

خدا تکه ای از خورشید را به ما هدیه داد. کسی که مهربانی اش باعث شده بود از میان آن همه خوبی که با آن زاده شده بود، به امام مهربان معروف شود؛ امامِ مهربانِ صبورِ شجاعِ دانا، و خلاصه، هر آن چه انسان می تواند به وسیله آن به فرشتگان مباهات کند؛ درست مثل ستارگانی که خود، دنباله آنها بود؛ هشتمین آنها.

خدا می دانست اگر او را به ما نمی بخشید، چقدر بی فروغ می ماندیم، چقدر غریب می شدیم، مثل خودش. برای همین، مشرق سرزمینمان را با وجودش نورانی کرد. آغوشی به ما داد تا دلتنگی این که روزگار پدرانش را که درکْ نکرده ایم، به او بسپاریم. شانه ای داد تا سرِ خستگی مان

ص:۱۰۸

را به آرامشش ببخشیم. وقتی به دیدارش می رویم، به دیدارمان بیاید؛ آن هم سه مرتبه، به شرطی که حق

او را شناخته باشیم. اگر هم پایِ راهمان لنگ بود، آن قدر مهربان باشد که از دور سلاممان را پاسخ گوید.

خدا تکه ای از بهشت را به ما هدیه داد؛ بهشتی که جویبار کرم و لطفش از زیر سایه درختان طوبای توس می گذرد، بهشتی که میوه های دانش و حکمتش از درختان بی خزانِ آگاهی علوی آویخته است، بهشتی که اگر نبود، شاید داغش تا ابد بر دلمان می ماند.

خدا کسی را به ما هدیه داد که مانند پدرانش، قبل و بعد از هر چیز دیگر، بنده خداست؛ بی چون و چرا. نه برای ماندنش دلیلی می خواهد و نه برای رفتنش به غربت. هر چه خدا بخواهد،

سراسرْ رضای اوست. و حتما برای همین رضایتش، برای ما هم رضا علیه السلام شده است.

طعم انگور /امید مهدی نژاد

امید مهدی نژاد

از مدینه که بیرون آمد، می دانست به کجا می رود.

می دانست خاکی که گام های متبرّکش را بر آن خواهد نهاد، تشنه امام است و مردمانی را در خود جای داده است که سال هاست در انتظارند تا اسلام را بی حجاب عرب در آغوش بگیرند.

مأمون بهانه بود؛ مقصد ایران بود. راستی، اگر مأمون امام را فرا نخوانده بود، علی بن موسی الرضا علیه السلام، خاک خراسان را از فیض قدم های مقدّسش محروم می کرد؟

... و رضا به قضا رضا داد و به دیدار یاران ندیده اش شتافت.

از مدینه تا توس، پروانه ها به گرد شمع ولایت حلقه زدند تا نور بیاشامند.

سلسله طه، همچون قطرات خون، در رگ رگ خاک فارس جاری شد و پیکرهای مقدّسشان، همچون بذری در دل این خاک نهفت تا فردا در باغ بقعه ها و گنبدهای سبز و آجری، میوه های

فیض برویاند.

انگورستان مسموم مأمون، در انتظار رضا بود و رضا در انتظار لحظه موعود.

و چه شیرین است انگور، آن جا که طعم دیدار یار بدهد!

«یا غریب الغربا»/امیر اکبرزاده

امیر اکبرزاده

آهسته تر گام بردار!

بزمی تلخ در انتظارت نشسته است. آهسته تر گام بردار! میزبانت تو را انتظار می کشد، تنها به شوق دیدن لحظه ای که صورت بر خاک حجره ات نهاده باشی. تو را انتظار می کشند دانه دانه

خوشه های آتش ناک انگوری که ریشه هایش در گودهای یخ زده نفاق و جاه طلبی و کینه توزی

سردرگمند و چنگ انداخته اند بر نعش متعفن حب الدنیا و از خون عفونی و چرک مُرده سلطنت کرسی شیاطین، سیراب گشته اند. بزمی تلخ در انتظارت نشسته است؛ با خنده هایی که پشت هر

کدام، شمشیرهای آخته کینه و دشمنی به تو و پدرانت در انتظار لحظه ای مناسب کمین کرده اند.

امّا کدام تیغ، زودتر از شراره های زهرآگین دانه های انگور بر جگرت فرود خواهد آمد؟!

در حجره ات تنهای تنها،

حالا تو مانده ای و یک دنیا غربت، آمده ای از بزمی که هیچ آمدنی را نوید نمی داد، رفتنش.

زانوهایت سست شده بود هنگام بازگشتن، چشمانت سیاهی می رفت و اینک، تنهای تنهایی در حجره ات، صورت بر خاک می گذاری تا به یاد بیاوری لحظاتی را که مادرت صورت بر غربت

خاک سائیده بود و غریبانه...

درها به هم می خورند و پنجره ها را هاشور می زنند اشک ملائک.

فضای حجره پر شده از صداهایی که تو را می خوانند. کجاست گوش شنوایی در پشت درها که بشنود و بخواند تو را؟ کجاست چشمی که ببیند کسی را که پیش از این دیده بود و ندیده در صورتش خدای را؟

کجاست دلی که تو را به ذکر نشسته بود و پاسخی نشنیده بود؟

در حجره ات تنهای تنهایی، صورت بر خاک می گذاری و چشم می بندی بر دنیایی که جز تلخی روزها و غم و اندوه شب هایش، هیچ تحفه ای نداشت پذیرایی ات را.

مهمان غریب آشنای دور که از پس سال های سال، در دل ها رخنه کرده بودی و تا سالیان سال، تا ابد، در دل ها به مهمانی نشسته ای! هرچند تو خود صاحب خانه ای، امّا این جا، در این خانه، انگوری نیست برای پذیرایی، جز خوشه های اشک که دانه دانه و قطره قطره بر دامن عشق تو

می روید. یا غریب الغربا!

نور می ماند/طیبه تقی زاده

طیبه تقی زاده

انگور در دهان واژه هایم گس می شود، تلخ می شود و بعد، زهر می شود و آن قدر کلماتم را مزه مزه می کند و در هم می فشرد که از صدای ضجه هایش، زمین و زمان جملاتم به هم می ریزد،

از هم می پاشد و آن وقت است که نمی دانم دیگر از کدام لحظه تلخ انگور سخن بگویم.

از تلخی کدام فاجعه!

از زهر آگینی کدام نیشتر!

از مأمون کدام نیرنگ!

از نور کدام عصمت حرف بزنم؟

از زاویه تابشِ نور بگویم یا از هجوم تاریکی ظلمت؟

وقتی زمین و زمان در هم می پیچد و افیون ها، خواب مرگ را به کاسه های خونریزش می ریزند.

نور می ماند؛ نورافشانی می کند و در پیوستگی خویش می آید.

انگورها، تلخی زهر را در کام وصال معشوق شیرین می کند و شیرینی وصل، تلخیِ زهر را در خویش حل می کند.

پناه برده به چشمانت/محمد کامرانی اقدام

محمد کامرانی اقدام

چه سالیان درازی که از تو می گویم

تمام عمر به شوق تو در تکاپویم

هنوز معتقدم من به عشق تو، هر قدر

زمانه شد عوض اما عوض نشد خویم

چگونه از تو بگویم که دوستت دارم

بگو که با چه زبانی، نمی شود رویم

ز عطر دامن توست، خاطرم پراکنده است

که در حوالی مهرت گیاه خودرویم

مرا به دست فراموشی زمان مسپار

غبار گونه به روی زمین مزن رویم

امام هشتم هفت آسمانی از شش سو

مسیر مهر تو را با ستاره می پویم

هر آنچه را که بگویی بخواه می خواهم

هر آنچه را که بگویی بگوی، می گویم

نگاه ساده خود را مکن دریغ از من

که کشته مرده تیغ و کمان ابرویم

نفس نفس زدنم را نگاه کن مولا!

پناه برده به چشمان سبزت آهویم

پابوس/امیر اکبرزاده

امیر اکبرزاده

هر دل بر آستان نگاه تو سر زده

از خانه ات نرفته و در مستمر زده

تا سالیان سال به پابوس آمده

هر آن دلی که با تو هماهنگ تر زده

سطان بی مبالغه عشق، عشق تو

ص:۱۱۲

بر هر دلی که سر زده رنگ سحر زده

تا این که ضامنش بشوی آهویی غریب

واحه به واحه را پی صیاد سر زده

خورشید روی گنبد بالا بلند تو

هر صبح کفتری شده از شرق پر زده

از شرم آن که زهر به کام تو ریخته

صد خوشه اشکِ خون ز دل تاک سر زده

این التهاب تلخ تو تلخی زهر نیست

تلخی غربت است که بر تو شرر زده

لبخند میزبان تو کاری تر است از

زخمی که تیغ زهر تو را بر جگر زده

ص:۱۱۳

شهادت هنرمند متعهد، سید شهیدان اهل قلم، سید مرتضی آوینی

از حنجره غریب سید مرتضی/امید مهدی نژاد

امید مهدی نژاد

آن قدر همین جایی که بگویم مرتضی، مرتضی!

چرا پیشتر نشناختمت؟

چرا غریبانه زیستن و غریبانه رفتن را بر خود پسندیده بودی؟

در این غریبی چه دیده بودی که دل از گمنامی نمی کندی و دست از کتمان برنمی داشتی؟

هنوز آن قدر زنده ای، آن قدر نزدیکی که بگویم مرتضی؛ آه، مرتضی!

تو از کجا آمده بودی؟ پس کوچه های تاریک تردید را که در هر گام، چاله ای و در هر کنج، ماری پرورده بودند، چگونه پشت سر گذاشتی؟

کدام یقین پولادین، کدام عشق تپنده، قدم هایت را محکم کرد که ردّ گام هایت را هنوز گزندی از باد و بوران نرسیده است؟

نور خدا از کدام روزنه بر دلت تابید، که ناگهان بال بر شانه هایت رُست؟

مرتضی! تو چه دیده بودی؟ از کدام جام تماشا سرمست شده بودی که وقتی از فردا می سرودی، شب زدگان نیز باور می کردند که خورشید، صبح فردا آمدنی است؟

چه دیده بودی که وقتی از خدا می گفتی، بی خدایان نیز حسرت ایمان نداشته شان را می خوردند.

ص:۱۱۴

در این آشفته بازار پرهیاهو، در پیِ کدام حقیقت بودی؟ گزارش یک راه طی شده را به عابران بی تفاوت می دادی، یا نشانی مقصد ناپیدا را به مسافران گمشده؟

مرتضی! بگو به کدام حبل متین چنگ زدی که از قعر چاه، به اوج ماه برآمدی؟

... می دانم، همان آتشی که ما زمستان زدگان، دست های یخ زده مان را در هُرم شعله هایش گرم می کنیم و در پناه مطبوع گرمایش، در خواب غفلتمان غلت می زنیم، در قلب تو گرفت و هر چه بود و نبود را سوزاند؛ چندان که خودت ماندی و خودت... خودت ماندی و خدا.

مرتضی! بگو، چگونه مرتضی شدی؟

به کجا می رفتی؛ سمت کدام مقصد ناپیدا، در جاده ای بی انتها، با کوه ها و کتل هایی که ادامه راه را در پشت مه غلیظ ابهام و تردید پنهان می کرد، با حرامیانی که در پس هر گردنه به کمین ایمان مسافران خسته نشسته بودند، با سراب های ناجوانمردی که تشنگان فریب وهم خورده را به امیدی موهوم در کام خود می کشید و با مقصدی که به شهر افسانه ها می مانست؟

در افق روبرو چه دیده بودی؟ پشتت به کدام امید گرم بود که بر جاده ناهموار، پا می کوفتی و پیش می رفتی؟

مرتضی! دلت به کدام یقین قرص بود که حتّی برای لحظه ای، تردید را به جانت راه ندادی؟ چه کردی که چشم و زبان قافله عشق شدی؟

آینه شدی تا آسمان بلند را اگر چه در قابی کوچک بر پرده دیدگانمان بنشانی. صدایی شدی که آن چه را در دل ها می گذشت، اما به زبان نمی آمد، در گوش های پنبه اندود فریاد کنی.

مرتضی! با تو بود که فهمیدیم انقلابمان، تجدید حیاتی است که قرن ها خفته بود و می رفت تا زیر غبار تاریخ، مدفون شود؛ اما زنده بود و تنها مردانی را می خواست که جان در کف بگیرند و به استقبال خطر بشتابند.

با تو بود که فهمیدیم جنگمان، نه نزاعی کور بر سر دو وجب خاک، که ستیز مقدس تمام حق با تمام باطل است و با تو بود که فهمیدیم جنگ تمام می شود، اما مبارزه نه!

ص:۱۱۵

تو گفتی: دست ما با قلم سازگارتر است تا با تفنگ؛ اما آن جا که شیطان و اولیای او با تفنگ بر جهان و جهانیان می تازند، ما را چاره ای دیگر نیست مگر آن که تفنگ برداریم و از حق و عدالت و مظلومین دفاع کنیم.

تو گفتی، آن جا که شیاطین، دارالاماره خویش را در پناه شمشیر ساخته اند، آیا چاره ای جز جنگ وجود دارد؟

و ما که بزرگ شدیم، جنگ را از دریچه دوربین تو دیدیم و از حنجره غریب تو شنیدیم؛ نه از ترشح قلم بزدلان تن پرست و زنجموره صدای خائن های وهم زده.

مرتضی، مرتضی، مرتضی! بگو چه دیدی که ناگهان، بغضت در هیئت مینی، از زیر پایت شکفت و جانت را به دست آسمان سپرد؟

بگو بر چه شهادت دادی که شهید شدی؟

مرتضی! «ای آن که بر کرانه ازلی و ابد وجود بر نشسته ای! دستی برآور و ما قبرستان نشینان عادات سخیف را نیز از این منجلاب بیرون کش».

روایت عشق/سیده فاطمه موسوی

سیده فاطمه موسوی

هنوز طنین سبز صدایت از طنطنه کوه ها جاری ست.

هنوز نوشتار سرخت، نوشداروی درد غربتمان است. تو شبانه، گل های تجرید را نوشیدی و صبحگاهان، سفره سفر را گشودی.

توفان و نمک ملکوت را خورده بودی، به خاطر همین هم زمینی نبودی.

کبوتران فریادت هنوز تصنیفِ پرواز را می خوانند و ملودی اشک هایت، زمزمه روشن هوهوست.

برخیز سیدا!

گلدانِ خاکی زمین، میوه های ذهنت را به آسمان پیوند زده است.

برخیز و متن بلند جنون را قرائت کن که اسب زمان، در پی سواران شهید است.

ص:۱۱۶

دلم گرفته است، از جنس همیشه بغض و باران. ابرهای سوگوار، به تسلیت زمین آمده اند.

تو نویسنده نستوه بارانی.

تیراژ بی سابقه داستانت، هزار دستانِ شهادت و خون است.

تو در رواق دیدگان آینه تکثیر می شوی.

تو انتشار جهانیِ درختی در تصور جنگل.

تو را هنوز می شنوم، از لابلای شعرها، از بطن حماسه ها.

تو با نردبانِ کلمات، به معراج و ملکوت رسیدی.

آخر کدامین پَر سیمرغ، قلم واره ات بود که این چنین از سوختن نوشتی و هنوز، شانه به شانه کوه ایستاده ای؛ همجوار آفتاب، همسایه نسیم و همپای رودخانه ها!

و اینک، غنچه دهانم، نام تو را گل کرده است.

تو باغبانِ نفحاتِ رسیدنی.

تو کارگردانِ عروج پروانگی ام هستی.

تو مستند ساز واقعه شعری.

پس دوربین نگاهت را سمت صدا بچرخان؛ این صدا آشناست، این صدای (هل من ناصر ینصرنی) حسین است؛ این صدا، مجوّزِ شهود و شهادت است.

سید، برخیز و حماسه صدا را به تصویر بکش.

سید، بخیز و روایتِ تازه باران باش، روایت سوره فتح، روایت عشق.

تا جاده دریا/معصومه داوود آبادی

معصومه داوود آبادی

قلم، کبوتر سپیدی بود که در آسمان آبی دست هایت به پرواز برمی خاست و واژه هایت، مسافرانی قدسی که جز در جاده های ملکوت قدم نمی گذاشتند.

چشـمانت در اعماق حادثه ریشه دوانـده بود و صـدای صـمیمی ات، چون رایحه ای بهشتی، مشام تصویر را نوازش می داد. تو آن خورشـیدی که تاریـک چشم هـای ما را با روایت های روشـنت سـتاره ریز کردی و مردان جبهه های عشق را در شـکوهی حماسی به تصویر نشستی.

آخرین روایت، فرشتگان را به زمین فکه فرا خواند، تا چشم شیشه ای دوربین، پروازت را به تماشا بایستد.

آن گـاه که با دسـتان حماسه سـرایت آخرین روایت را بر صـفحه کاغـذ می سـرودی، شایـد نمی دانستی که سـکانس آخر به عروج جاودانه خودت خواهد انجامید.

تو آن راوی بزرگی که تفکر آفتـاب را در ذهن هـای سـرد و بی تفـاوت، به بـاور نشانـدی. تو را که می بینم، در حقارت خود مچاله می مانم.

نگـاهت واژه هـا را به بلنـدا می کشانـد، ای آسـمانِ علوی سـیرت! تو روایتگر آنـانی بودی که گـام هـای اسـاطیری شان، شانه بلندترین قله ها را لمس کرده بود. از آنان گفتی که پیشانی بندهای

شرقی شـان، مسـیر عبور سـتاره هـا را تعیین می کرد؛ شاهـدانی غیرتمنـد که غرور سـرخ این ملت را به صـیانت برخاسـتند و به مردمان این سرزمین سرافراز، کهکشانی از اقتدار و عشق هدیه کردند و با آنان این گونه به سخن نشستی که «ای شهید! ای آن که بر کرانه ازلی و ابدی وجود، بر نشسته ای،

دستی برآور و ما قبرستان نشینان عادات سخیف را نیز از این منجلاب بیرون کش».(۱)

و حالا که نیستی، بوی معطر کلماتت همچنان در سـکوت لحظه هایمان جاری ست و پلک های خفته ما در روشـنای کلام تو، کلامی که آغشته به هجای سپید آسمان هاست، باز می شود.

با نردبان هنر، خاک را به افلاک پیوند زدی و در یک روز فروردینی، با گام هایی که جاده دریا را می پیمود، به آبی ترین ها پیوستی.

پرواز پرستو / اسماء خواجه زاده

اسماء خواجه زاده

فصل کوچ کدام پرنده بود که تو را هوایی رفتن کرد که حتی دلواپسی های پرواز هم آرامت نکرد؟

طنین اجابت کدام عهد در «اللهم ارزقنا»های تو پیچید که «بلی» گویان، دل از خاک بریدی و به شتابی شوق آلود، اندوه ابدی ناله های زمین را در روزگار فراقت پسندیدی؟

صـدای کدام اشتیاقِ در راه مانده ای تو را از حوالیِ سـفر صدا زد که روایت هایت را گذاشتی و گذشتی؛ کدام اشتیاق، راوی ترین سفر؟!

۱- . گفتار متن برنامه شهری در آسمان، قسمت پنجم، گنجینه آسمانی.

حسرت کدام آیینه ای بر زلال چشم های از دور دست آمده ات مانده بود که این چنین، فتح فکّه را به بُهت نشانده، رها کردی؟

زمزمه های کدام حقیقتِ جاودانه ای سرّ مکتومِ «عند ربّهم یرزقون» را جرعه جرعه در جامت ریخته بود که پاهایت قرار ماندن در مرداب عفنِ آلودگی های زمین را نداشت؟

و روایت ها، فتح تو را ادامه می دهند...!

کوچ بهاری/باران رضایی

باران رضایی

سراغش را از ماسه های داغ جنوب بگیر؛ از استخوان های تکه تکه شهدا.

بپرس تا برایت بگویند هراس ماندن در پیله، چگونه بی تابش کرده بود.

فصل کوچ به پایان رسیده بود. گفتند درهای آسمان را بسته اند و شهادت را در موزه های جنگ باید جست؛ او امّا از پای ننشست.

راوی شد. از خاکیان خفته در افلاک گفت که، «پندار ما این است که شهدا رفته اند و ما مانده ایم؛ امّا حقیقت آن است که زمان ما را با خود برده است و شهدا مانده اند.»

از آن پس، مرتضی را در دشت های تفتیده جنوب می توانستی بیابی؛ در خاکریزهای غبار گرفته جبهه. گویی صبح خاکی اش، پیوندی غریب با آسمان یافته بود؛ پیوندی که نمی گذاشت

پاهای خسته اش لحظه ای حتی روی زمین آرام گیرد.

بهار بود که رفت؛ عاقبت بهار بود که یکباره درهای شهادت به رویش گشوده شد. مرتضی پر کشید؛ با خنده مستانه اش پر کشید.

ماندیم که بغضِ مانده در گلویمان را رها کنیم یا شادی پروازش را!

مرتضی به کهکشان شهادت پیوسته بود، در حالی که هنوز، ترنم آخرین کلامش در گوشمان بود که: «هر شهیدی کربلایی دارد که خاک آن کربلا تشنه خونِ اوست و زمان انتظار می کشد تا پای آن شهید بدان کربلا رسد و...

آیا آن روز نیز خواهد رسید که بلبلی دیگر در وصف ما سرود شهادت بسراید؟»

آشنای خاک/مهدی رضایی

مهدی رضایی

مرتضی را همه می شناسند.

حتی ضدنفرهایی که سر در لاک خاموش خاک فرو برده اند.

هنوز هم صلابت گام های آرامش، تن داغ دشت های عشق را نوازش می دهد.

تمام خاک های تفتیده جنوب، طراوتشان را مدیون اشک هایی هستند که او بر گونه های دل ما جاری کرد.

او آسمانی بود؛ نوری از انوار مقدس الهی که زمین به حرمت حضورش فریاد شوق سر می داد.

کسی که جایگاهش آسمان بود و در غربت خاک، پاره های دل مادران را کاوش می کرد.

می خواست ما نیز بدانیم که فرزندانی از این آب و خاک، جامه ای از نور به تن کردند و معصومانه به افلاک پرکشیدند.

«چه جنگ باشد و چه نباشد، راه من و تو از کربلا می گذرد. باب جهاد اصغر بسته شد، باب جهاد اکبر که بسته نیست».

و چه بزرگوارانه سربلند میدان جهاد اکبر شد!

چه حرمتی یافت خاکی که خونش را سُرمه چشمانش کرد!

موج حضورش، سکوت دشت های نبرد را بی قرار می کرد

سید شهیدان اهل قلم، سید آسمان خاطرات جنگ بود.

به راستی که معجزه ای مصوّر بود؛ آن گونه نیایش خاک را به تصویر می کشید که مادران می دیدند فرزندانشان در «قهقهه مستانه شان و در شادی وصلشان عند رَبّهم یُرزقون اند».(۱)

او رفت تا ما بدانیم که زمین، جای مردان آسمان نیست.

ص:۱۲۰

۱- . حضرت امام خمینی رحمه الله.

او لبخنـدش را برایمـان به یادگـار گـذاشت، تـا برای همیشه زنـدگی، این راز سـر به مهر برایمـان فاش نگردد که او در دشـت شقایق ها چه می دید.

او خیره به ما چشم دوخت تا ما در حسرت این زمین سرد، چشمانمان به در سفید شود که «تا باز کی افتد به هم گذار ما»

او نرفت.

او مشق عشق نوشت تا لایق حضور گردد.

مرتضی زمین سیاه را به هیچ انگارید تا فراموش نکنیم که او به خوبی فهمید «هنر، پرستش عاشقانه خداوند است».(۱)

قاصدک خونین بال / فاطمه حیدری

فاطمه حیدری

حتی مین ها هم شوق دیدارت را تاب نمی آورند، وقتی به روی بال فرشته ها، لحظه های روشن وصال را مرور می کردی.

دوربین بر شـانه ات بود و این بـار، تو راوی روایت فتـح نبودی؛ بلکه تکه تکه هـای پیکرت، راوی روایت فتحی شـد که تا ابد ماندگار است.

هنوز صدای پاک تو، روایت فتحِ لحظه های عروج در خاکریزهای عاشق است.

هنوز شهر، صدای قدم هایت را که روایت دیگری از روایت فتح خورشید بود، به خاطر دارد.

هنوز هم بوی عطر قلمت را از صفحه های آغشته به خون می توان فهمید.

هنوز هم صدای قلب روشنت از کربلای ایران به گوش می رسد.

سید شهیدان اهل قلم، قاصدک جا مانده از بهار!

چه عاشقانه سوار بر تندباد نسیم رفتی و رسیدی به بهار، به رستاخیز لاله ها!

ص:۱۲۱

۱- . مقام معظم رهبری.

قطع رابطه سیاسی ایران با آمریکا

طعم شیرین استقلال/حورا طوسی

حورا طوسی

بگذار این رشته ها گسسته شود، اگر مانع رشد اراده و همّت یک ملّت شده است.

بگذار این تارهای تنیده، در هم بپیچد، اگر حضور پوچشان، نهال استقلالمان را در برگرفته است.

بگذار این قصر خیالی امید فرو بپاشد، اگر در پس برج و باروهایش، شمشیرهای کینه و انتقام، آماده دریدن است.

بگذار تشنگی، کام کودکِ خودکفایی را بیازارد، امّا به سراب دورویی و خیانت بیگانه چشم امید ندوزد.

چه لذّتی دارد این ایستادن و بالیدن و فخر ورزیدن، وقتی در برابر توفان بزرگ ترین قدرت دنیا، بی هیچ دستاویزی بایستی و تنها چشم به آسمان لطف الهی دوخته باشی.

وقتی پس از هزاران سال وابستگی و خود باختگی، نهال نورسته استقلال را از رشته های تعلق رهانده و بی هیچ واهمه ای چشم در چشمِ حمله بی امان خزان زدگان، بهار را فریاد بزنی.

حالا ـ سال ها از آن دلیری مردانه ملّت مسلمان ایران می گذرد؛ از آن روزی که در برابر نگاه ناباورانه تمام دنیا، به بلندای هستی لاله های سرخ آزادگی، به بزرگ ترین قدرت دنیا، «نه» گفت؛ یک کلمه به وسعت دائره المعارف غیرت و مردانگی ایرانی مسلمان!

حالا از آن «نه» گفتن و قطع وابستگی ها، ملّتی قد برافراشته به هیبت و شوکت تمامی اسلام در برابر تمامی کفر.

ص:۱۲۲

ملّتی که چشم امید آینده جهان و پناهگاه همه مظلومان و مستضعفان است، ملّتی که خار در چشم و استخوان در گلوی آمریکا و ایادی استثمارگرش شده و از پس آوار همه فشارهای ناجوانمردانه شان، سلسله جبال حقانیتش، سر به فلک کشیده و هر صبح و شام، از پیر و جوان تا کودک نوپایش، فریاد سر می دهند: «مرگ بر آمریکا»

ناقوس رسوایی/اسماء خواجه زاه

اسماء خواجه زاه

حنجره ابلیس در هیاهوست: «صلح، آزادی، حقوق بشر!!»

و زمین آرام آرام، رو به فردای حادثه هایی تازه، قدم برمی دارد؛ گویی تقدیر، سرنوشت دیگری برای «سردمداران واشنگتن» رقم زده است؛ سردمدارانی که هنوز بر خاطره هاشان ردّی

از بیست و هشتم مرداد سی و دو باقی مانده است و گمان نمی برند که هیچ اتّفاقی بتواند چنین حلاوتی را از کام هاشان بگیرد، غافل از آن که جای سیلی اسلام، بر صورت هاشان، پیوسته به جام تکرار لذت خاطره هاشان، زهر خواهد ریخت.

دیوارهای اعتماد، فرو ریخته اند، در خواب «کارتر» رویای تازه ای متولّد شده است؛ «استراتژیِ مهار»، در سایه بریدن پیوندهای سیاسی با آفتابی ترین سرزمین خدا!

زمین، انعکاس تابش قطعه ای است که قلب ها، به اطاعتش می تپند، فرضیه ها، چشم به حنجره اسلام دوخته اند تا ببینند جدال با قهقهه مستانه ابلیس، به کدام پایان ختم خواهد شد.

دست تدبیر الهی از آستین آفتاب، نور می پراکند، لبخند بر چهره شیطان ماسیده است. پیوند بریده گرگ و میش، بی پرده ناقوس رسواییِ نیمه تاریک زمین را به صدا درآورده است: فتنه ها،

دست به دامان جنگ سردند، نقاب ها فرو افتاده اند و اولین تیر بر پیکره قداستی می نشیند که تازه جان گرفته است، هشت سال ... !

نهان و آشکار، احتجاج ها یکی است «پیوند با آمریکا، پیوند یک مظلوم با ظالم است» و چه کسی نمی داند که ابلیس، بی خورشید مانده است که این چنین در حسرتِ آفتاب، دست هایش هر

روز به رنگ نیرنگی تازه است؟

ص:۱۲۳

هجرت پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله از مکه به مدینه

اشاره

یکشنبه

۲۱ فروردین ۱۳۸۴

۱ ربیع الاول ۱۴۲۶

Apr. ۱۰.۲۰۰۵

از گام هایت تا خورشید/حمیده رضایی

حمیده رضایی

این آغاز عبور است.

هر چه بیابان، هر چه مسیر، هر چه راه برای گذشتن جوانه زده است.

باید بگذری با ردّی از نور؛ خداحافظ مکّه، سلام مدینه!

نه چشمی باید بنگرد، نه دستی بلند شود.

شب، بهترین زمان عزیمت است، هر چه راه، بر پای عبورت پیچیده، بیابان نفس نفس می زند، آن سو دهان غار گشوده است، دشمن در یک قدمی، امّا خدا نزدیک تر است.

پلکی به خواب امان نمی دهد. ملائک، گام به گام، نزدیک تر از همیشه دنبالت می آیند. مکّه سراسر کفر، سراسر نامردی و نامردمی ست.

دهان غار گشوده است؛ هیچ کس نمی تواند گام های مقدّرت را باز دارد، تاریخ از ردّ گام هایت آغاز می شود. باید گذشت، هزار دریا در بسترت موج می زند، دستی از جنس نور، یاری ات

می کند. باید بگذری.

ص:۱۲۴

آن سو علی علیه السلام این سو...

ردّ گام هایت تا خورشید ادامه خواهد داشت، آن سو مکه و شبی آن چنان ظلمانی، این سو یثرب و روز با اشعه های پرفروز.

شهر، به پیشوازت آمده است با تکبیر.

شهر، کل می کشد گام هایت را. برای رسیدن، دهان دقایق باز است. بوی عبور می دهی، شبی سخت گذشته ای از هر چه دشمنی.

این شهر از این پس شهر توست - مدینه النبی -. مبدأ تاریخ، نفسِ گرم توست، عبورِ تو از شب، رسیدن به نور، این آغاز یک حرکت است.

خورشید بر پلک هایت فرو چکیده است.

با سینه ای گشوده، لبریز از ایمان آمده ای، شهر به شهر تو را بر زبان زمزمه می کنند.

جریانِ لطف، جاری دعا و ایمان! گذشته ای از بیابان های مکه تا مدینه، تا نامت بلندتر از پیش فریاد می شود به شوق. قرآنی گشوده در سینه ات، بهاری جوانه زده در دستانت و خورشید تابان تر از پیش، در چشمانت، شهر به پیشوازت آمده است.

هجرت - حادثه ای این چنین عظیم - را به لطف پروردگار رقم زده ای.

هجرت خورشید/حورا طوسی

حورا طوسی

خورشید، دامن کشیده از این شهر بت زده، از این همه مجسمه که بر دامن شهر مکّه تکیه داده.

خورشید، آماده هجرت است؛ از هجرت هجوم شمشیرهای شب پرستان.

از مشرق طلوعش که سراسر سوز و گداز اندوه بود، تا اشراقی دیگر.

شمشیرهای برهنه از قبایل فتنه، در شب زدگی دل هاشان به حجره آسمان، حمله برده اند.

از لیله المبیتی که فرشتگان قدسی، با اشک و التماس، بال گسترانده اند تا شمشیرهای کینه، راه به سیمای ماه دل آرای هدایت نبرند و باران واژه های رحمتی که به تحسین امیر رشادت نازل شد:

«و مِنَ النّاسِ مَنْ یَشْرِی نَفْسَهُ ابْتغاء مَرضاتِ اللّه و اللّه رئوفٌ بالعباد.»(۱)

... و پیامبر امید و ایمان، می رفت با شلاق خورده ها، سینه سوخته ها و همه پا برهنگانی که بر سینه ستبر پایداری شان، مدال ایثار یاسرها و سمیه ها آویخته و اشک غربت از چشمان زجر

دیده شان سرازیر بود، تا پا بر شهر خویش، مدینه النبی گذارد.

مدینه آوای «طَلع البَدْرُ عَلینا»، سر داده و خورشید مهاجر را در التهاب مظلومیتش به صدارت دل های عاشق نشاند.

مدینه آغوش گشوده تا در پی گره گشایی اوس و خزرج، گره گشای غصه های پیروان پیامبر باشد.

مدینه در بلوغ عشق و ایمان بارور خواهد شد و هلهله کنان، ورود خورشید را جشن خواهد گرفت.

بلندترین قلّه های امید، تقدیم گام های بلال، تا از پس این همه رنج و درد، آوای اذانش، دل مهاجر و انصار را میهمان آرامشی آسمانی کند و پیامبر را راحتی بهشتی بخشد: «أَرِحْنِی یَا بَلال»

تا اوج عزت/سید علی اصغر موسوی

سید علی اصغر موسوی

دیگر مجال ماندن نبود؛ این قبیله را تنبیهی می بایست تا از زیارت نور و احساس رحمت، محروم شوند و چه تنبیهی بالاتر از این که پیام آور نجات، راوی ترنّم های آسمانی، امین

کوچه های مهربانی، تبسّم های گرم خویش را از این قبیله نادانِ ناسپاس دریغ کرده، به دیاری دیگر بکوچد!

با تمام اندوه از زادگاه خویش «هجرت» کرد؛ زادگاهی که تبار مؤمنش در آن غنوده بودند و تمام خاطرات خویش را بدان سپرده بودند.

قبیله نامرد همچون حرامیان شب، قصد جانش را داشتند و می بایست جانشین شایسته ای

جای خود بگذارد تا در بوته امتحان، نزد خدا و رسولش، سرافراز امتحان شود!

۱- . بقره: ۲۰۷.

چاره ای جز رفتن نبود؛ رفتن به سمتی که جهت تاریخ را عوض خواهد کرد و تاریخ ساز حماسه هایی خواهد شد که بشر را از حضیض ذلّت، به اوج عزّت برساند.

لیله المبیت، غار ثور، مسیر هجرت استقبال بی نظیر، و در نهایت یثربی که «مدینه النبی» نام گرفت، تنها قسمتی از تصاویری بود که حضرت دوست «جلّ جلاله» پیش روی «حبیب» خود به تماشا گذاشته بود!

می خواست به انصار بیاموزد که عظمت این «تشریف» را تا قیامت از یاد نبرد!

می خواست به ابوجهل و ابولهب بفهماند که هیچ «دوستی»، «حبیب» خود را در تنگناها، تنها نمی گذارد.

فرمود به پیامبر که «هجرت» کند؛ هجرت از جایی که جاهلان قدرش را ندانستند، به جایی که بالای چشم همه «جا» داشته باشد.

... و پیامبر صلی الله علیه و آله از هجرت به یثرب، گسترش معارف اسلامی را تضمین کرد.

ایثار مجسّم/نسرین رامادان

نسرین رامادان

شمشیرهای آخته مشرکین که دور تا دور خانه پیامبر را محاصره کرده بودند، در تاریکی لیله المبیت می درخشید و خبر از توطئه شومِ دارُ النَّدوه می داد.

چشم های جُغدان ظلمتکده کفر، به کاسه خون می مانست که در انتظار حمله به بستر رسول خدا، وحشت زده و مضطرب، در چشمخانه می چرخید و منتظر فرمان بود.

تو اما آن قدر آسوده و آرام در بستر توکل آرمیده بودی که فرشتگان را نیز به شگفتی وا می داشت. تو جانت را در طبق اخلاص نهادی تا جانِ جهان زنده بماند و آخرین پیامبر خدا به سوی یثرب هجرت کند، تا دوباره در تاریکستان جاهلیت عرب، جلوه ای از خورشید وجودت بدرخشد و نهایت ایثار، مجسّم شود.

تا آغاز شود هجرت بزرگی که ریشه های درخت اسلام را می گستراند و فتح الفتوح را به

ارمغان می آورد.

ص:۱۲۷

و این گونه بود که خداوند، به خاطر وجود تو بر فرشتگان مباهات کرد و در شأنت چنین فرمود: «وَ مِن النّاسِ مَنْ یَشری نَفْسَه ابْتِغاءَ مَرضات اللّهِ و اللّهُ رئوفٌ بالعباد».(۱)

آسوده بخواب که اینک جبرائیل و میکائیل، نگاهبان جان تواند که اگر محمد جان جهان است، تو نیز جان محمّدی!

آسوده بخواب که برگ زرین دیگری بر دفتر بی انتهای افتخاراتت ثبت شد و قطره ای دیگر از اقیانوس بی انتهای وجودت، بر خشکسال ایمان و عاطفه بارید.

آسوده بخواب و به هلهله فرشتگان گوش بسپار.

۱- . بقره: ۲۰۷.

شهادت امیر سپهبد، علی صیاد شیرازی

اسطوره/معصومه داوود آبادی

اسطوره/معصومه داوود آبادی

«ماهی از دریا چو بر خاک اوفتد

می تپد تا چون سوی دریا شود»

کاروان، از کوهستان شانه های تو سرچشمه می گیرد و عشق، کشتی جاویدی است که در بندر چشمان تو پهلو گرفته است. نخل های جنوب، عمری است در رکاب سرفرازی ات زیسته اند و کوه های غرب، گام های بیقراری ات را از خاطر نخواهند برد.

تو صیاد حقیقتی و امیر ابرها. بوی باران می دهی و پوتین های خورشیدی ات، ذره های خاک را روشن می کند.

بهمنشیر از زلال چشم هایت وام می گیرد و آسمان برفی پاوه، هر زمستان، غرور سربلند تو را می بارد.

آن روز که آسمان به میهمانی ات فرا خواند و فرشتگان با سبدهایی از ستاره به استقبالت آمدند، شهر در هاله ای از مه فرو رفت و داغ رفتنت را در غروبی بارانی گریست. تو آن شاهد

سرفرازی که سینه سرخان زمین، پروازت را بر بلندترین درختان سرودند؛ مسافری سپید که جاده رفتنش از گلوی آب ها می گذشت. آن چنان بزرگی که حقیران تیره دل، بودنت را تاب

ص:۱۲۹

نیاوردند و پرنده بی تاب جانت را به خونین ترین هنگامه سپردند. آن روز که با کوله باری از عشق و حماسه به شهر بازگشتی، در حسرت رسیدن به یاران رفته ات با چشم هایی خسته، هنوز به

جاده های سرخ دور دست خیره مانده بودی و بغض جا ماندنت را می گریستی و امروز که رفته ای، ما مانده ایم و حسرتی که بند بندمان را در خود مچاله کرده است.

ما مانده ایم و خاطره مردی که پنجره مهربانی اش همچنان به سمت دل هایمان گشوده خواهد ماند.

او که با دستانی از سپیده، خورشید را به شهر تاریکمان هدیه کرد و این کوچه های کوتاه را به بلندای هفتمین آسمان فرا خواند.

ای اسطوره شهید! خاک این سرزمین، هر بهار، با رایحه گام هایت جوانه می زند و نبودنت را در لاله های خونرنگش به شعر می نشیند.

رفتی و پرندگان مهاجر، هنوز کوچ نابهنگامت را بر دریچه های آسمان می گریند.

سردار /اسماء خواجه زاده

اسماء خواجه زاده

کمر به رفتنت بستند و ندانستند که حضور آسمانی تو، زلال تر از آن است که در نبودنت انعکاس نیابد. بال گرفتی و پریدی؛ به سوی ابدیّت اشتیاقی که تو را به سوی نماندن، جهت

می داد.

و تو بال گرفتی سردار؛ با همان چشم ها که در ایجازی همیشه و ناگهان، به تفسیر خلوص می نشستند، با همان لبخندها که حتی در گرماگرم رزم، وسعت آرامش بود و با همان قامتی که خورشید، پیشانی بر آن سائید و تو بال گرفتی سردار!

در طلوع تکاملی که خدا با شهادت برایت رقم زده بود.

بال گرفتی و پریدی و نقاب ها دانستند که نبودنت، حضورت را کم رنگ نمی کند!

ص:۱۳۰

وفات حضرت سکینه علیهاالسلام

اشاره

پنج شنبه

۲۵ فروردین ۱۳۸۴

۵ ربیع الاول ۱۴۲۶

Apr. ۱۴.۲۰۰۵

کاروان آفتاب / اسماء خواجه زاده

اسماء خواجه زاده

آفتاب، خیال آرام شدن ندارد.

عطش، کودکان بی تاب را از خیمه ها کنده است.

چشم ها میان فرات و بیابان در هروله اند؛ نبضِ عطش در رگ های تشنه می زند و تو، آرامش را از چشم هایت مگیر که حسین، با نگاه تو آرام می شود، آرامش قلب پدر!

می روی و می آیی؛ به تسلّای کبوترانی که خاک نشینِ ترک خورده ترین ثانیه های بی بارانند؛ به تسلّای رگ های پدر که همچون رگ های تو خشکیده اند و تو باید همچنان آرام بمانی، آرامشِ

آشوب دیده پدر!

خاک، خون خورده است، نای آسمان بریده، نینوا آغاز شده است و کاروانِ آفتاب، زخم خورده آتش و خاکستر، زخم خورده تیغ و شمشیرند!

ص:۱۳۱

و تو آرام مانده ای - با تمام دردهایی که خنجر شده اند و قلبت را پاره می کنند - آرام، تا

هم قـامتِ زینب علیهاالسـلام، هیـاهوی بـال های سوخته کبوترانت را تسـکین دهی که شب های شام در پیش روست! خـدا به اجـابتت برخاسـته است؛ - آن چنـان که همیشه - و حسـین در آینه چشم هایت متجلّی - آن چنان که تا کنون - و باز هم آرام بمان که دست های پدر، سکینه اش را طلب کرده است آن چنان که ... !

ص:۱۳۲

بزرگداشت عطار نیشابوری

آن سوتر از خیال/سیده فاطمه موسوی

سیده فاطمه موسوی

و درباره عطار باید با قلم شمع نوشت، باید سوخت و سوزاند. باید از عشق شمع گفت، از بی پروایی پروانه.

باید از قاموس پرنده گفت، باید این بار نه چون خطّ شکرین پارسی از راست به چپ، بلکه باید کلمات را از پایین به بالا نوشت، باید کلمه پرواز را با نستعلیق روح نوشت.

باید از نُسخ خطی ستارگان پرده برداری کرد.

در شعر عطار، خورشید، ساعت دیواری آسمان است و شاعران، ساعتِ دقیق سفر را تنظیم می کنند.

شعر عطار، رودخانه همواره هاست که به دریای وصل می ریزد. شعر عطار، کلید سرزمین ماه است و عطار، خزانه دار کلماتِ آسمانی.

شعر شیخ، شوریده است، شیرین است.

میراث عطار، مهربانی است، خاطره است، عشق است و شکوه است.

عطار، در باغ آینه ها به جستجو و مکاشفه می رود. به گل ها سلام می کند و کلمات معطر را گلچین می کند. داروخانه دل عطار، پر از شعر و شفاعت، پر از تسکین و اعجاز است.

ص:۱۳۳

عطـار از حمله مغولاـن دلگیر و مشوّش است، از تیغ هـای خونریز می نویسـد، از فـاجعه، از حوادث آه، از خراسـان خونین می نویسد. شیخ نیشابور، نبض دریاها را گرفته و به جزر و مد

چشمان ساحل کشانده بود. او خود بحر معانی بود.

تخلصِ باران، نام بلندش را کم است و قصایدِ صبح، در بیابانِ شبانه اش نگنجد.

عطار، بسیار می گوید از عشق و از مضامین جنون، عطار از جهان دیگری آمده است و از جهان دیگر سخن می گوید.

عطـار، زبـان را می شـکند و به رسم الخـط معاشـقه می رسـد. عطـار، ره انکار را می شـکند و به وادی اظهار می رسـد؛ اظهارِ بندگی، اظهارِ خاکساری

عطار را باید در عطاری بهار پیدا کرد؛ آن سوتر از حوالی خیال.

ص:۱۳۴

تولد مولانا جلال الدین محمد بلخی، معروف به مولوی

اشاره

جمعه

۲۶ فروردین ۱۳۸۴

۶ ربیع الاول ۱۴۲۶

Apr. ۱۵.۲۰۰۵

نفس در جذبه جبروت/حمیده رضایی

حمیده رضایی

تو را در کدام چشمه روشن شست وشو داده اند با کلماتی از جنس ماهتاب که می تابی در واژه واژه هایی سرمست؟

می شکوفی و می شکوفانی، دست افشان و پای کوبان.

کلمات، سرازیر می شوند از دهانت، تو را چه خوب می شناسند آسمانیان که به جذبه ای، از خویش بی خود می شوی.

شورِ کلامت دیوانه می کند. در بیت بیتِ غزل، شمس وار می درخشی. بی ردا و دستار، بی خویشی ات را فریاد می زنی، ناگاه برمی گردی، نفست بوی شقایق می گیرد.

گوشه ای انتخاب می کنی، می دمی در نای زخمی هجران، نی نامه می تراوی، گل می شوی با نسیم، عطر خوشِ نفست پُر می شود در فضا. لحظه ای دیگر، پای عبورت را به جاده های وعظ

ص:۱۳۵

می دوزی، ردّ می شوی با فانوسی روشن در دست. شور و شوقی عجیب در تنت می جهد، شریان هایت

منبسط می شوند، دستت به هر شاخه از آسمان می رسد، هر دریچه تو را جرأتِ بال گرفتن می دهد.

نه بلخ، نه قونیه، نه هیچ کجای دیگر نمی تواند تو را در خود حل کند.

رهاتر از هر چه پرنده، بال می گشایی. گویی تو را خلق کرده اند از واژه، از جنس شور، ترانه های سوخته بر زبان.

می سرایی و کلمات، می سرایندت. خلق شده از هیجان، نه در خاک، نه در هوا، دل کنده از همه چیز و رسیده به همه چیز، رد شده از مرز مکان و زمان، خرقه پوشِ بی خویش، تو را صدا زده اند از بالا.

چه آشناست نفست! آمده ای تا بشکوفی و بشکوفانی،

شکوفه ریزِ کلامت بهاری است شکفته، در گریبانت هزار پروانه بال می زنند.

آمده ای با دستانی از جنس جوانه.

نه این که شعر، معجزه توست، که تو معجزه شعری.

معجونی از هیجان و شور، در رگ هایت می جوشد، خورشیدی سرازیرتر از همیشه از دهانت.

پاهایت را به جاده های عبور زده ای، به دریاچه های شعور. پلکی در هوای پریدن، نفسی در جذبه جبروت. «خداوندگارِ شعر»، آمده ای تا دهانت از بوی واژه لبریز شود، تا دمَت پر کند صفحه صفحه تاریخ را از بوی ترانه.

خلق شده از بیت بیتِ در حال چرخ، می سرایی و می چرخی، گل می کند اندیشه هایت، بهار می شوی، سبزتر از همیشه، با کلامی از جنس ماه می تابی.

تو را در کدام چشمه روشن شست وشو داده اند؟

طلعت ازلی/محمدسعید میرزایی

محمدسعید میرزایی

در این هوای بی وزنی، کدام هلهله است که اعصاب سروها را پریشان می کند

و بیدها را به هیئت مجنون برمی انگیزد؟

با این همه شمع که در آیینه روشن کرده اند، پلکِ کدام دیوانه، پروانه می شود؟

تورِ روشن کدام صیاد آواره، از گرد و غبارِ هیاهوی مجنون، چشم آهو صید می کند؟

رقص نسیم، در لابلای درختان، مینیاتوری می شود؟

این همه خاکستر که نارنج قلب های عاشقان را در آن پنهان کرده اند، از خالِ آتش گرفته کدام پروانه است؟ کدام مجنون است که در زاویه توحید، «لا اله الا اللّه» می گوید؟ این درختِ مو چقدر بر مدار جاذبه چرخید تا «مولانا» شد؟

نطقِ این نقطه چقدر منطق داشت که هدهدِ ناطقه اش، عزیز منطقه اسرار شد؟ پس مولانا جهانی را دوش گرفت و پای بر مویی نهاد و از «عقبه» گذشت، نعره ای زد و در آینه بیدار شد:

«چون شیشه از مکاشفه حیرتم مپرس

از خود گذشتنم، گذرِ عالم از من است

نتوان شکستن آینه سرنوشت را

آن تکه عیش از آن تو باشد، غم از من است

شد جنسِ آدمیّت من، غبطه مَلَک

یعنی بدان هم آدم و هم خاتم از من است

مستم کن و بگیر ز من هست و نیست را

دیگر چه جای پرسش بیش و کم از من است؟

گردد ستون خیمه مجنونم آسمان

چون در جهان بنای جنون محکم از من است

چون عکس و آینه، من از او، او هم از من است

باور نمی کنم که جدا یکدم از من است.»

حالا هر بار در منظومه «جهان»، اخترِ نظمِ مولانا طالع می شود، مطلع غزلی از شرق تحیر طلوع می کند، به طلعتِ ازلی، یا علی!

رواق اشراق/سیده فاطمه موسوی

سیده فاطمه موسوی

مولوی، در آئینه زمان جاری است و قدح گردان دل ماه است، شب زدگان را.

مولوی، طنین آواز آتش و آب است.

ص:۱۳۷

هم شبیه است هم متفاوت، هم سرکش است و هم دلکش، هم مرید است، هم مراد.

مولانا بیشتر به بهار می ماند، به اوراق معطر عشق، به شمع نیم سوز سَحر، به سِحر صبح.

مولانا، آفتاب است و عاشقان، آفتابگردان. مولانا، غایت ترنم و باران است.

دستانش لبریز از طراوت گل هاست. دستانش چراغ روشن شب های شباب است.

دستانش دو مرغ عشق در قفس فرداهاست.

مولوی از بلخ برآمده ست؛ از رواق اشراق، از حوالی نور، از سرزمین خواب و رویا.

در رگان مولوی، درخت های تاک روئیده اند که شبانگاه، گل شعر و شراب می دهند.

آری! او پوسته اشکال را می شکافد و طعم شیرین کلمات را به کام تشنه مان می نوشاند؛ هم او که معاصرِ ماه است و نقاش رنگین کمان، هم او که در شهر شهود، شهریار درختان است و با هر فتحه و کسره و ضمّه ای، گلدانی از غزل می سازد.

«صورتگر نقاشم، هر لحظه بتی سازم

وانگه همه بت ها را در پیش تو بگذارم

صد نقش برانگیزم، با روح درآمیزم

چون نقش تو را بینم در آتشش اندازم»

باری، او از زمزمه وحدت به ذات می رسد، نظم رایج در منظومه ها را می آشوبد و نثر مسجع باران را می سراید.

مولانا به مطالعه متون ماه می پردازد و شن های شناور عقل را به سواحل جنون می کشاند.

مردِ مراد، کتاب لبانش را می گشاید.

کبوتران آه، رها می شوند و ماهیان جنون، در تنگ بلورین دهانش ذوب می شوند. مولانا شاعر عشق است و عشق، میراث مقدس آسمان است بر زمین.

طلوع شمس/امید مهدی نژاد

امید مهدی نژاد

«گریه بُدم، خنده شدم، مُرده بُدم، زنده شدم

دولت عشق آمد و من دولت پاینده شدم

گفت که دیوانه نه ای، لایق این خانه نه ای

ص:۱۳۸

رفتم و دیوانه شدم، سلسله بندنده شدم

گفت که سرمست نه ای، رو که از این دست نه ای

رفتم و سرمست شدم، وز طرب آکنده شدم.»

مغولان آمدند، زدند، کشتند، سوختند، ویران کردند و... نرفتند.

ماندند و ایرانی شدند، امّا عمارت حکمرانی شان را بر خون بنا کردند؛ بر ویرانه های تمدّنی سوخته و کنار ورق پاره های فرهنگی غارت شده.

شهرها ویران شده بود و از فرزندان فردوسی، جز تنی چند نمانده بود.

میان ایرانیان و خاطرات شان درّه ای مهیب دهان گشوده بود که می رفت تا همه چیز را در خود ببلعد.

امّا مردی مردانه از خویش بیرون شد و بر این درّه پل زد تا ایرانی، ایرانی بماند.

جلال الدین مولوی، آینه ای شد تا فرزندان ایران، سیمای فردوسی و سنایی و عطار را در او به تماشا بنشینند. کودک خردسال سلطان ولد، نمی دانست کتابی که از دست قطب اولیا، عطّار

نیشابوری می گیرد، امانت فرهنگ پارسی است، میراث شعر و حکمت است که به او می رسد، امّا

پیر گفت: دیر نباشد که این کودک، آتش به جان سوختگان عالم زند و چنین شد. جلال الدین، بالید و برازنده شد و بر کرسی پدر نشست. کوهی از علم شد و خرمنی از فضیلت؛ خرمنی که در انتظار شعله ای بود، شعله ای نه از شراره سنگی خرد، که از زبانه خورشید. خورشید طلوع کرد؛ شمس از راه رسید و از میان همگان، جلال الدین را به نگاهی برگزید و سوزاند.

شیخ المشایخ روم شرقی، خرقه ظاهر درید و کسوت باطن پوشید و مهتاب وار، در پس شمس، آواره کوچه های آسمانی شد. یا شمس گفت و بر آب رفت، یا شمس گفت و در هوا پرید و آن گاه که شمس غروب کرد، آتش گرفت و سوخت.

از آن پس، نفس های مولوی، بوی جگر سوخته می داد و غزل هایش طعم دل پاره پاره.

غزل می سرود و تاب نوشتنش نبود.

عشق، قلم را می شکافت و کاغذ را می سوزاند.

مثنوی می گفت و هفتاد من کاغذ، کفایت یک سینه سخنش نبود.

مولوی مولانا شده بود.

ص:۱۳۹

از مشرق بلخ/سید علی اصغر موسوی

سید علی اصغر موسوی

«ای صورت روحانی، امروز چه آوُردی؟

آوُرد نمی دانم، دانم که مرا بُردی

ای گلشن نیکویی، امروز چه خوش بویی

بر شاخ که خندیدی، در باغ که پروردی؟»

خانه ای در بلخ، شاهد نخستین گریه نوزادی که روزی صدای جاودانه عرفانش، در جای

جای جهان شنیده خواهد شد.

سال ۶۰۴ هجری است و خانه بهاءالدین محمد، شادمان از حضور نوزادی است که پیشانی

بلندش، نشانه شهرت و لطافت تبسّمش، بیانگر شاعرانگی اوست.

«بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست

بگشای لب، که قندِ فراوانم آرزوست

یک دست جام باده و یک دست، زلف یار

رقصی چنین میانه میدانم آرزوست»

گویی خراسان را مجال درک او نبود؛ باید از سلوک می گذشت تا خامی عقل با آتش عشق،

پخته سازد.

همچو خورشید از مشرق بلخ درخشید و به مغرب قونیه رسید؛ شهری که سبب ساز نخستین تجربه عاشقانگی «مولانا» بود و او را از حضیض گمنامی به اوج خوشنامی رسانید؛ سیر و سلوک مولانا از عالم خاک به عالم افلاک!

از خامی زاهدانه تا پختگی عارفانه! چندین شکل داشت: سلوک در اندیشه، سلوک در شخصیت، سلوک در مراحل رسیدن به کمال معرفت، کمال جسمانی و روحانی، کمال عرفانی.

شراری که از «شمس» گرفته، نه تنها عاشقان «قونیه» را می سوزاند، بلکه به تمامی جهان آن را هدیه می کند.

آتشـکده های جاودانه محبّت در سـینه ها روشن می شود و شور زیسـتن در هوای عشق، دل های پژمرده را به بهاری جاویـدان می سپارد!

از بلـخ به دنبال هفت وادی، هفت شـهر عشق را پیموده بود و خورشـید حقیقت نما - شـمس تبریزی - جلال الـدین را به منزل نهایی رهنمون شده بود.

ص:۱۴۰

از بلخ تا قونیه، مسیر سلوکی بود تا شبنم وجود «مولوی» از مهد آرامش، به کانون خورشید راه یافته و در کوره آتشین عشق، به تابندگی برسد.

از بلخ تا قونیه، مسیری بود که ذره وار، راه به سوی «شمس» آتشین کلام تبریز بگشاید.

مسیری بود که از «صورت» به «معنا» برسد.

اینک این نام خوش آوازه عارفی ست که در سراسر جهان، «جلال» و شکوه خویش را به

تماشا گذاشته است و هر کس دنبال «معنویّت» است، به مطالعه «مثنوی»اش می پردازد.

از شکایت دل به حکایت بودن می رسد و نای دل را با هوای عرفان خوش نوا می سازد.

مرغ باغ ملکوت/ساناز احمدی دوستدار

ساناز احمدی دوستدار

پله پله، عشق را بالا رفتی و از زلال واژه هایی که می درخشند، شمس را شاعر شدی.

وادی های طلب را به استغنای دستانت به شعر نشستی و «اسطرلاب اسرار خدا» را نگین

انگشتری عشق کردی.

آسمان را در حجم نجیب دستانت به انعکاس ابدی مبدل ساختی و سطر سطر، «قافیه اندیش

دلدار» خویش شدی.

شمع های معرفت، پا به پای استدلال تو سوختند و شش دفتر از واژه های روشن را برای

همیشه آذین بستند.

هنوز عطر سوز عاشقانه ات، در کوچه های بی آفتاب می وزد و هنوز ردّ انگشتانت، ادراک

خسته از عشق را لمس می کند.

تو، نیستان خویش را با سینه ای شرحه شرحه، فریاد زدی و «مرغ باغ ملکوت» را به میهمانی شمس و شعر و شعور آوردی.

ص:۱۴۱

«یاهو» زنان/اسماء خواجه زاده

اسماء خواجه زاده

صدای گریه هایت که طنین انداخت و زمین به حضورت که عادت کرد، عقل و عشق، هر دو

خندیدند و جدالی پنهان بین این هر دو آغاز شد؛ بی آن که بدانند سمتِ نگاهِ تو، فراتر از پنجره های بسته قال و مقال و گفتگوست.

گریزی نبود.

اتفاقی که باید، افتاد و او آمده بود؛ درست پس از این سال ها که در مدرسِ تو، اشتیاقِ هزاران چشم به سوی ردای اراده ات ساکن شده است.

آمده بود؛ آمده بود تا در یکنواختِ لحظه های تو آتشی بیندازد و انداخت؛ تو خاکستر شدی و در سماعی، رقص کنان دل به مشرق آفتابی سپردی که پلّه پلّه، «یاهو» زنان تو را به استغراق

ملکوت کشانید و در بلندای کشف و شهودی شیرین، تو را به خود واگذارد تا گام هایت، از جذبه ها نمانند و مقصد را به فراموشی نسپارند.

دست افشاندی و پای کوبیدی.

دست را در صندوق خانه خاطرت مدفون کردی و پای در طریق طلب گذاشتی.

بارقه های شور و عرفان از چشمانت جهید و کسی باور نکرد عشق، تو را به چنین جنونی کشانده است؛ سرشار، سرکش غرق و مجذوب،

«کس لذّت این باده نداند که نخورده است»

جدال، به شهود زوال ناپذیرِ عاشقانه تو ختم شد. کلمات، در جوششی عظیم خروشیدند، مستی ها، تلاطم دیگری گرفت و خدا در تمام جانت، به تجلّی نشست.

«ز کنه ذات بی چونش عقول انس و جان قاصر

که هر چه در گمان آید یقینِ برتر آن است او

همی گویم که یا من هو و لا موجود الاّ هو

چه گویم بیش از این وصفش که بی حدّ و کران است او»

شاعر عارفانه ها/حمید باقریان

حمید باقریان

ای شاعر شعرهای عارفانه و عاشقانه، ای لبان تو لبریز از ترانه! از باغِ سبز دلت پرنده های احساس به سمت آسمان شعر پرواز می کنند.

وقتی شعر می سُرایی، دل از دل می ربایی. خود را رها می کنی، تا آبی ترین لحظه های ناب سرودن. شعرهای تو، مروارید غلتان صدف های عواطِفَند. شمسِ آسمانِ غزل های عارفانه و

عاشقانه ات، پرتو افشان وسعتِ سبز وصال است.

شعرهای تو، نوای نای نیستانی است که تنهاترین غروب بی کسی را فریاد می کند:

«بشنو از نی چون حکایت می کند

از جدایی ها شکایت می کند»

در جویبار شعرهای تو، زلال فصیح آینه و آب جاری است.

فصل شعرهای عارفانه ات، همیشه بهاری است.

شعرهای تو چون باران، غبار آینه های دل را می شویَد.

تو در پس کوچه های شعرت، به دنبال خویشتن خویش می گردی، تا به انتهای خیابان همیشه سبز «کُلُّ شَیءٍ یَرجعُ الی أصلِهِ» برسی.

«هر کسی کو دور ماند از اصل خویش

باز جوید روزگار وصل خویش»

شعرهای تو نسیم حقیقت است که در کوچه های روزگار، همیشه خواهد وزید. شعرهای تو

آفتاب شرقی سرزمین عشقند، شعرهای تو جاودانه خواهد ماند.

ص:۱۴۳

شهادت حضرت امام حسن عسکری علیه السلام

اشاره

یک شنبه

۲۸ فروردین ۱۳۸۳

۸ ربیع الاول ۱۴۲۶

Apr. ۱۷.۲۰۰۵

سلسله اشک/حورا طوسی

حورا طوسی

چه گذشته است بر این خانه خاموش، که این چنین سیاه پوش و عزادار نشسته و چشم بر دروازه امید دوخته است؟!

چه دیده اند دیوارهای قد کشیده و آرام که خونابه از سپیدی چهره فرو می ریزند و خاک بر خاک می افشانند.

چه روزهایی گذشته بر حجّت خدا که با جگری زهر خورده و مجروح، در بستر بیماری، مظلومانه ناله سر داده و کائنات، بر غربتش اشک می ریزند؟

روزنه های کلبه محقر امام چشم می گشایند بر این همه دورویی زجرآور.

خلیفه جور، پرستار و مراقب به بالین امام می فرستد تا بیماری و مرگ او را رویدادی طبیعی نشان داده تا جنایتش محو شود.

ص:۱۴۴

و آن سوتر، فرزند خورشید، امید همیشه روزگار بشر آمده تا دیوارهای تزویر و تردید را

فرو بریزد و بر سجاده مظلومیت پدر، نماز وداع گذارد.

آمده تا در شهر غریبی پدر، در جوار جدّش امام هادی علیه السلام، پدر را به آغوش خاک بسپارد و نجواگر رازهای نهانی غیبت باشد.

نرگس های عاشق، دور تا دور خانه قد کشیده اند و از خمار چشمان به خون نشسته شان اشک سرخ فرو می ریزند. به یادبود آن همه شیدایی آسمانی که شادی بخش حجره حجره های این خانه

بود، تا این همه درد و داغ که برگ برگ وجودشان را به خزان غصه نشانده است.

شهر سوگوار/حورا طوسی

حورا طوسی

همه آمده اند؛ گروه گروه و دسته دسته،

در و دیوار شهر، سیاه پوشیده اند و ضجه عزا از پس دیوارها تا عرش بالا می رود.

بعد از آن همه تنهایی و آن حصارهای تهدید و شکنجه و خفقان گلوگیر، بعد از آن همه غربت و مظلومیت، زندان های پیاپی، حالا همه آمده اند گرد تابوتی که روح بزرگ مردی آسمانی را بر دوش می برد.

خلفای عباسی، پیشاپیشِ دسته های عزادار، ضجه زنان، مویه ریا و دورویی سر داده اند. برادر خلیفه، حجاب کفن را از آن سیمای نورانی کنار زده و مویه کنان، دروغ بی شرمانه اش را فریاد می زند که: «این ابا محمد است؛ به مرگ طبیعی درگذشته.»

نرگس خاتون، بر مظلومیت خورشید دل آرایش خون می فشاند و از میان همهمه جمع تزویر، گره گشایِ غصه های پدر، راه می گشاید.

... دستی آمده تا عطر نرگس وجودش، امضای مظلومیت ائمه باشد.

کودکی خردسال که از در و دیوار همین کلبه قد کشیده و زجر تنهایی های پدر چشیده؛ آمده تا بر سجاده پدر، نماز وداع بگزارد و تار و پود دورویی خلفای جنایتکار را در هم ریزد.

کسی آمده است، با دریای اشک و امید. جمع تزویر، شیرازه گم کرده و از هم پاشیده و ویران تر نیز خواهد شد.

عطر نرگس نجابتش همه جا را پر کرده و غربت نگاه آسمانی اش، داغ ها را تازه تر کرده است.

اولین روز امامت حضرت مهدی(عج)

اشاره

دو شنبه

۲۹ فروردین ۱۳۸۴

۹ ربیع الاول ۱۴۲۶

Apr. ۱۸.۲۰۰۵

عصر روشن ایمان/نسرین رامادان

نسرین رامادان

و خورشیدِ ایمان، آرام آرام از مشرق نگاه تو درخشید و انوار نورانی وجودت، شهاب گونه، سینه آسمان را شکافت و آغاز شد صبح مبارکی که نویدگر حکومت مهر تو بر سرزمین دل ها بود.

از کران تا کران، همه در تماشای جلوه های جمالت، چشم شده بودند.

خاک، مشتاقانه برای پابوسی قدم هایت جوانه می زد و می شکفت.

آسمان، در پیشگاه جبروتی ات، سر بر خاک ذلّت نهاده بود و گوش به فرمانت داشت. فرشتگان، در وسعتی بی نهایت و در سکوتی عظیم، مبهوت زیبایی تو بودند.

اینک، ملکوت هستی در چنبره ولایت تو بود.

اینک، بی کرانه لاهوت، تنها سمت کوچکی از چشم انداز نگاه تو را پر کرده بود. اینک، هستی بر مدار تو می چرخید و زمان، افسار دقائقش را به دست تو سپرده بود.

ص:۱۴۶

گویی عالم به جسمی بی جان می ماند که تنها با اتصال به چشمان تو جان می گرفت. گویی آن به آن،

نور وجودت در رگ های خالی موجودات جاری می شد و روح زندگی را در تمامی ذرات می دمید.

صبح نهم ربیع الاول بود و روز آغازین فرمانروایی عشق.

صبح نهم ربیع الاول بود و روز حکومت فارس الحجاز!

هستی در تب و تاب عجیبی افتاده بود. گویی این پیامبر بود که از حرای زمان بیرون می آمد و به اذن خدا به اسم اعظمش تکلّم می کرد.

گویی این علی بود که آمده بود تا برای همیشه، ریشه ظلم و ستم را از صفحه روزگار محو کند.

گویی این حسین علیه السلام بود که آمده بود تا زنده کند روح حقیقت را در کالبد زمان!

چه صبح صادق روشنی بود و چه نسیم فرح بخشی می وزید!

کجایی ای ابن ملجم که بنگری ادامه حکومت عدل علی را!

اینک، ای اهالی دروغ، اهالی کفر، اهالی دوزخ و آتش! این آخرین سلاله مصطفی است که در بشکوه ترین جلوه در آمده است تا آغاز کند پادشاهی عالم را!

این مهدی است که در شام تیره دین، به درخشیدن در آمده تا از پایه فرو ریزد کاخ حکومت شیطان را.

این بقیه الله است که می آید تا طومار زندگی تبهکاران را در هم بپیچد و آغاز کند عصر روشن ایمان را ...

پادشاهی عشق/باران رضایی

باران رضایی

به نیابت از دستانِ تو،

پادشاهی عشق آغاز شده بود؛

سامرا شکوفه باران.

از بام ها بانگ برآمد:

«بیایید!

بهار از راه رسیده است.»

بار دیگر گل ها از بستر خاک سر برآوردند.

خورشید، چشم دنیا را روشن کرد.

ستارگان از هول، پا به روز نهادند.

آسمان شهر چراغانی است

مردم، آغوش به هم گشودند:

«پادشاهی عشق مبارک!»

افسوس!

افسوس که ابرهای تیره

خورشید را تاب نیاوردند

و دنیا، دیگربار

در سایه ای تلخ فرو نشست.

واپسین بهار!

در جشن پادشاهی تو

به نیابت از دستانت

مهر را تقسیم خواهیم کرد

شکوفه های سرخِ لبخند

و خوشه های سبزِ زیتون را

بگذار دنیا بداند

پرتو آفتابِ امامتِ تو

همچنان گرم و تابان است،

حتی از پشتِ ابرهای غیبت.

ص:۱۴۸

روز ارتش جمهوری اسلامی ایران

از نسل نسیم/اکرم کامرانی اقدام

اکرم کامرانی اقدام

چگونه می توان بر قامتِ آهنینِ عزم و اراده شـما جامه الفاظ پوشانید و این همه ایمان و عشق را در لابه لایِ سیاهی واژگان به تصویر کشید؟

مرزهایِ ما به تو می بالند و دشت ها، وجب به وجب غرق در حمیّت غرورآفرین تو سبز می شوند و سبز می شوند.

نام تو، حماسه ای است حَل شده بر حیثیت این مرز و بوم.

کوه ها، نشانِ کوهواریِ تو را به سینه دارند و تو مانند خورشیدی درخشان در آسمانِ وطن می درخشی.

نگاهِ تو، آفتاب درخشنده ای است بر لب بام مرزهایمان و ما از مرزِ نگاهِ تو به روزنه هایِ نور می رسیم.

این عطرِ سیّال آزادی از آن توست که همراه نسیم می وزد.

این گل همّتِ توست که در شوره زار نا امنی می روید.

شرافت و غیرت، در دست های جوان تو جوانه می زند و تو را تا کنگره های لاجوردیِ آسمان به معراج عزت می رساند.

شاخه های درختان، هنوز طعم میوه های شـیرینِ شـجاعت هایِ تو را دارنـد و فرشـتگان، بوسه می زنند هر کجایِ خاك را که سنگینی گام هایِ تو را در خویش می کشد.

ص:۱۴۹

آن گاه که صبور و مقاوم پا بر تعلّقات خویش می نهی، سرشار از زلالِ اندیشه های ناب می شوی و با یقینی زلال، پیش می روی.

بی شما این خاک، از هم گسیخته!

شما که گام هایتان تنها «ایست» گاهِ خدمت را می شناسند و دستانتان تنها هزار توی حادثه را.

شما که در جاده های تقدّس گام می زنید، تا آفتاب از آنِ همه باشد.

ای در حاشیه همتت، اندیشه های سبز روییده!

دستانِ سخت کوش تو، گل های آزادی می کارند و ما ثانیه های سبز درو می کنیم.

نگاهتان جوانه های امید می کارند و ما نور درو می کنیم.

بشکنید دیوارهای فاصله را،

فرو ریزید حصارهای ناامنی را،

ای نگاهتان همه از نسلِ نسیم!

ص:۱۵۰

تو را من چشم در راهم

نزدیک تر از نسیم و نیایش/حمیده رضایی

نزدیک تر از نسیم و نیایش/حمیده رضایی

گفتند می آیی تو ای گیسو رها در باد

زانو زدم تا سایه ات روی زمین افتاد

اگرچه دور، اگر چه آن سوی ابرها، اگرچه در پیوستگی مداوم نسیم و نیایش، نزدیک تر از همیشه حس می شوی. تو را با کدام سر انگشت به اشاره بنشینم؟

تو را در کدام واژه بیابم، بزرگ تر از واژه!

کلمات، رام نیستند، دستم نمی رسد که تو را از شاخه های آسمان بچینم. آن سوی انارستان های دوری، این سوی کاجستان های کهنم می بینمت و نمی بینمت.

جاده ها را می کاوم با چشم هایم. پنجره ها را ورق می زنم با پلک هایم. خورشید را می فشارم در مشت هایم. حنجره ام مه گرفته است. فریادهای یخ زده، بیدارم نمی کنند، گفتی که می آیی اما چقدر انتظار.

من خانه ویرانه دردم که مدّت هاست

چشم انتظارت بوده ام ای خانه ات آباد

دیوارهای فراق، بر سرم آواره شده اند، بیهوده می پایم. دستم به هیچ کرانه ای نمی رسد. سمات می خوانم، صلوات می فرستم، ندبه می خوانم، اسفند دود می کنم، جاده ها را با بارش

یکریز چشم هایم از غبار می شویم. دیده هایم را سنجاق می کنم به هر چه پنجره، به هر چه

دریچـه، هر چه قفس است می گشـایم، هر چه بـال است، پرواز می دهم، هر چه بهـار است، فرا می خـوانم، نگـاه می کنم، امّا هنوز خبری نیست، شب خلاصه می شود در چشم هایم. فانوسی از

جنس رویش می خواهم تا سبز بسوزد، سبز نور دهد، سبز کند همه حوالی را.

ضرب گام هایت را از دور حس می کنم.

از آن سوی آسمان های به هم پیوسته خواهی آمد. چشم های بی تابم سو سو می زنند،

دست هایم آسـمان پیما می شونـد، پلک هایم می پرنـد، خبر از مسافری می آید در راه، با کوله باری از سبز، با دست هایی از عدالت؛ خبر از مسافری می آید که زیر گام هایش، زمین به تپش می افتد،

خاک جوانه می زند، هزار پنجره، ترانه خوانِ آمدنش می شوند، خبر از دورترین نقطه تا نزدیک ترین، پخش می شود.

می آید.

صدای آشنایش، زمزمه جاری جویباران است.

با شمشیر بُرّان عدالت، هر آن چه شب است را به زانو در خواهد آورد.

هر چه نور، در گودی چشم هایش خلاصه می شود، هر چه بهار، در گریبانش جوانه می زند.

می آید در پیوستگی مداوم نسیم و نیایش.

آن روز که بیایی/معصومه داوود آبادی

معصومه داوود آبادی

باد می آید.

کسی شکوفه های سیب را به تاراج می برد.

زمین در سرگیجه های ممتدش، تو را صدا می زند.

خیابان ها غبار آلوده و اندوهگین، جمعه های نیامدنت را شروه می خوانند.

این صدای نفس های انتظار ماست که این گونه بی قرار، پنجره های منجمد شهر را به سمت بهار شکفتنت می گشاید.

آه، ای بقیه الله، ای ذخیره خدا، دریاها سر بر صخره ها می کوبند و پرندگان با پرهایی سوخته، به زمین می خورند.

دورترین جاده ها در حسرت بوی گام هایت می سوزند، کودکان در شمارش مداوم آدینه ها پیر می شوند و تو نمی آیی!

شهر در توفانی از شن مدفون می شود. آسمان در حجمی از فریادهای کبود، ابری ترین

روزهایش را تجربه می کند و کسی نیست تا دختران سیلی خورده شهر را دست نوازشی باشد.

ای فرزند بانوی آب ها! درختان زمین در آرزوی نوشیدن گواراترین آب از دستان مهربان تو، آمدنت را به انتظار ایستاده اند، در آرزوی آن روز که خورشید چشم های تو سرزمین شاخه هایشان را به شکفتنی شگفت فرا خواند.

موعود من! ای آن که روزهای آخر جهان با قدم های نورانی ات درخشان ترین لحظه های

زمینند، مهربانِ دور دست! بازگرد و بگذار باران عدالتت این کویر تب آلود را در آغوش بگیرد.

بازگرد تا این بادهای هرزه، گونه شکوفه ها را نخراشند و این غروب انباشته از اندوه را طلوع ابدی ات، هرس کند.

بازگرد و این جزیره خواب آلود را با ترانه های آسمانی ات بیدار کن.

تو همان خورشیدی که جمعه ای بزرگ، بر شانه های آبی افق، خواهد رویید.

جویباری درخشان که خاک تیره را از ستاره بارور می کند.

آن روز که تو بیایی، زمین، کشتزاری از کهکشان هاست.

گواه عشق من/اکرم کامرانی اقدام

اکرم کامرانی اقدام

کدام موج را قدرت برافروختن است در پسِ آبیِ موّاج نگاه تو و کدام کوه را تابِ ایستادن در پسِ شانه هایِ کوهوارت؟

فانوس ها مردند، ستاره ها سوختند و سروها خمیدند در انتظار گام هایت.

ص:۱۵۳

زمان، هر لحظه ثانیه ها را با اشتیاقی عجیب، در هزار توی تاریکِ خویش به کام مرگ می کشاند و تو هنوز ناپیدایی.

سبزترین خواهش ها در زیر پای انتظارمان روییدند.

زلال ترین اشک ها، مروارید شدند و بر گونه هامان غلطیدند.

دستانِ جستجوگرِ باد هم در جستجوی تو گم شدند.

سوار بر شانه های زمان، خویش را از یاد بردیم.

نبود ثانیه ای که نباشد در آن اثری از تو.

تو بلندترین فریاد عدالتی که خدا در گوش زمین فریاد کرده.

و تو اینسان ایستاده بر اوجِ بامِ جهان، حقارت ما را مرور می کنی.

از این همه هیاهو باید به زلالِ چشم های تو پناه برد.

در چشم های تو همه زندگی نهفته است.

با من بگو، کدام ثانیه باشکوه، زندگی را به چشم یقین خواهم دید.

از روزنِ کدام روزِ روشن، آفتابِ وجودت را حس خواهم نمود.

بیا و لبخندهایِ آسمان گسترت را سبد سبد به من ببخش.

لبخندهایِ تو ما را جوان می کند.

تو آن ناگهان دوری؛ آن روشنیِ به وفور.

و تابناک ترین واژه در قلب شب هایِ تیره و تار.

بودنِ تو ضرورتی ناب است.

چگونه نیستی، وقتی همیشه با سر انگشتِ احساس لمس می شوی؟!

آقا! چکه چکه فرو ریختن ندبه هایم را ببین.

ندبه ها گواهِ عشقِ منند.

دستم بگیر و از این برهوتم برهان.

ای در مدارِ محبت همیشه باقی!

ص:۱۵۴

اندکی صبر .../عاطفه خرّمی

عاطفه خرّمی

همیشه میان دلتنگی هایم بُغضی هست که با نام مبارک تو می شکند؛ بُغضی که همزاد من است، همزاد ندبه های بی قراری ام و همراه همیشه لحظه های منتظر.

نام تو چلچراغ این شب های خاموش دلواپسی است.

نام تو پایان هر چه زمستان است و آغاز فصل شکفتن؛ رویش دوباره انسان عصر فولاد است، بعثت دوباره محمّد صلی الله علیه و آله

در عصر «لات» و «عُزّی»های رایانه ای و «هُبَل»های ماهواره ای.

در عصر خروج دجّال های شیطان پرستی که به نام تمدّن، جاهلیت مدرن را توسعه می دهند.

بازار زر و تزویر گرم است. ابوجهل ها با کراوات، پشت میکروفن می ایستند و با گلوله،

عدالت را در سراسر جهان گسترش می دهند!

در عصر این تمدّن سفیهانه، دیگر جسم دخترکان را زنده به گور نمی کنند که روح پاکشان را زیر خروارها خاک حقارت و هرزگی، لجن مال می کنند. غیرت، کالای کمیابی است که در بازار

گرم این خیابان های خودنما، لب طاقچه فراموشی از یاد رفته است. در این بازار مکّاره دنیا و در این میانه هزار رنگ مردم فریب، لحظه های دلتنگی ام، نام غریب تو را فریاد می کند؛ تو که از پس این ثانیه های مه آلود، غربت دین محمّد صلی الله علیه و آله را با دلی پر خون نظاره می کنی و بر مظلومیت شیعیان علی علیه السلام اشک حسرت می باری.

آقا! غم بی کسی را از چشم های همیشه نمناکمان بخوان! درد بی تو بودن، بار سنگینی است که بر شانه های نحیف تحمّلمان سنگینی می کند.

بگذار برایت بگویم از ماتم نفس کشیدن در روزهایی که خورشید صبحش، بشارت ظهور تو را نمی دهد. روزهایی که بی تو هر لحظه اش به تاریکی شب می ماند.

آری! در پس این ابرهای تیره، آفتابی است که فردا را با نور امید درخشان می کند؛ آفتابی که از مشرق کهکشان ولایت طلوع خواهد کرد و پایان قرن ها ظلمت و تباهی انسان می شود. آری! «اندکی صبر سحر نزدیک است».

خبر رسید که تو با بهار می آیی .../باران رضایی

باران رضایی

گفته بودند می آیی؛ گفته بودند با بهار می آیی.

قرار شد سرو به احترام تو قیام کند.

گل ها به یمن مقدمت شهر را آذین کنند.

ابرها آسمان را ترک کردند تا مبادا که ماهِ رخسار تو، لحظه ای حتی پشت ابر بماند.

چه ستاره ها که به شوقِ آمدنت تا صبح بهار، مژه بر هم نزدند و باران نور بر جاده ها باریدند و ما ندبه سر دادیم «اَللّهُمَّ و اَقِمْ بِهِ الحَقَّ»

یَابْنَ الشُّهُبِ الثّاقِبَه!

بگذار از قامت خمیده سروها نگویم!

بگذار حرفی از پژمردگیِ گل ها بر زبان نیاورم!

بگذار به خاطر سیاهی این شب که ستارگانش از بلندی آسمان بر زمین افتادند، سکوت کنم!

بهار بی تو را دل های ما نمی خواست.

تو خود می دانی که دشت وجود ما تنها سبزی قدم های تو را به انتظار نشسته بود.

نخواه که بی تو گل هامان شمیم دل انگیزشان را از یاد ببرند.

تنها با ما بگو: «اِلی مَتی احارفیک یا مَولایَ».

انتظار طلوع/اسماء خواجه زاده

اسماء خواجه زاده

می آیی، می دانم؛

از سمت شاپرک خورده ترین اطلسی های چشم به راه رسیدنت؛

از انتهای اتّفاقی که هنگامه حضور تو را به رویش نشسته است.

می آیی، می دانم؛

در حیرانی نمک خورده زخم هایی که سال ها به تمنّای مرهم نشسته اند؛

در بُهت پر از آیینه فصلی که تقویم ها، وعده تکرار پُر از پرنده اش را به زمین داده اند؛

می آیی، می دانم؛

که در انجماد شریان هر چه پروانگی است، انعکاس آفتاب چشم های تو دویده است؛

که اشارت های پنهان پایانِ هر به راه نشستنی، به نام ناگزیر تو دچار شده است.

می آیی، می دانم؛

همین روزهای نیامده

که شکیبایی شانه های زمین، به هق هق انتظار طلوع گام های تو نشسته است.

تمنّا/امید مهدی نژاد

امید مهدی نژاد

بیا و قافله ها را به راه برگردان

به چشم های عزیزان نگاه برگردان

عصای معجزه در دست، روی صحنه بیا

و مار شعبده را در کلاه برگردان

بیا و گلّه بی پاسبان حیران را

از آستانه کشتارگاه برگردان

ستاره از رمق افتاد، شب مضاعف شد

چراغ راهنما را به ماه برگردان

به یک اشاره قطار غرور انسان را

از انتهای همین ایستگاه برگردان.

در ازدحام خدایان تازه گم شده ام

مرا به آن طرفِ لا اله برگردان.

ص:۱۵۷

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند ؟

سوره زمر/ ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ .ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)

۲.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی

۳.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...

۴.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو

۵.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه

۶.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱.عمل بر مبنای مجوز های قانونی

۲.ارتباط با مراکز هم سو

۳.پرهیز از موازی کاری

۴.صرفا ارائه محتوای علمی

۵.ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲.برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

۱.JAVA

۲.ANDROID

۳.EPUB

۴.CHM

۵.PDF

۶.HTML

۷.CHM

۸.GHB

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

۱.ANDROID

۲.IOS

۳.WINDOWS PHONE

۴.WINDOWS

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

درپایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که مـا را در دستیـابی به این هـدف یـاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادنـد تقـدیر و تشـکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصـفهان -خیابان عبـدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شـهید محمد حسن توکلی -پلاک ۱۲۹/۳۴- طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۸۸۳۱۸۷۲۲ ـ ۰۲۱

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹